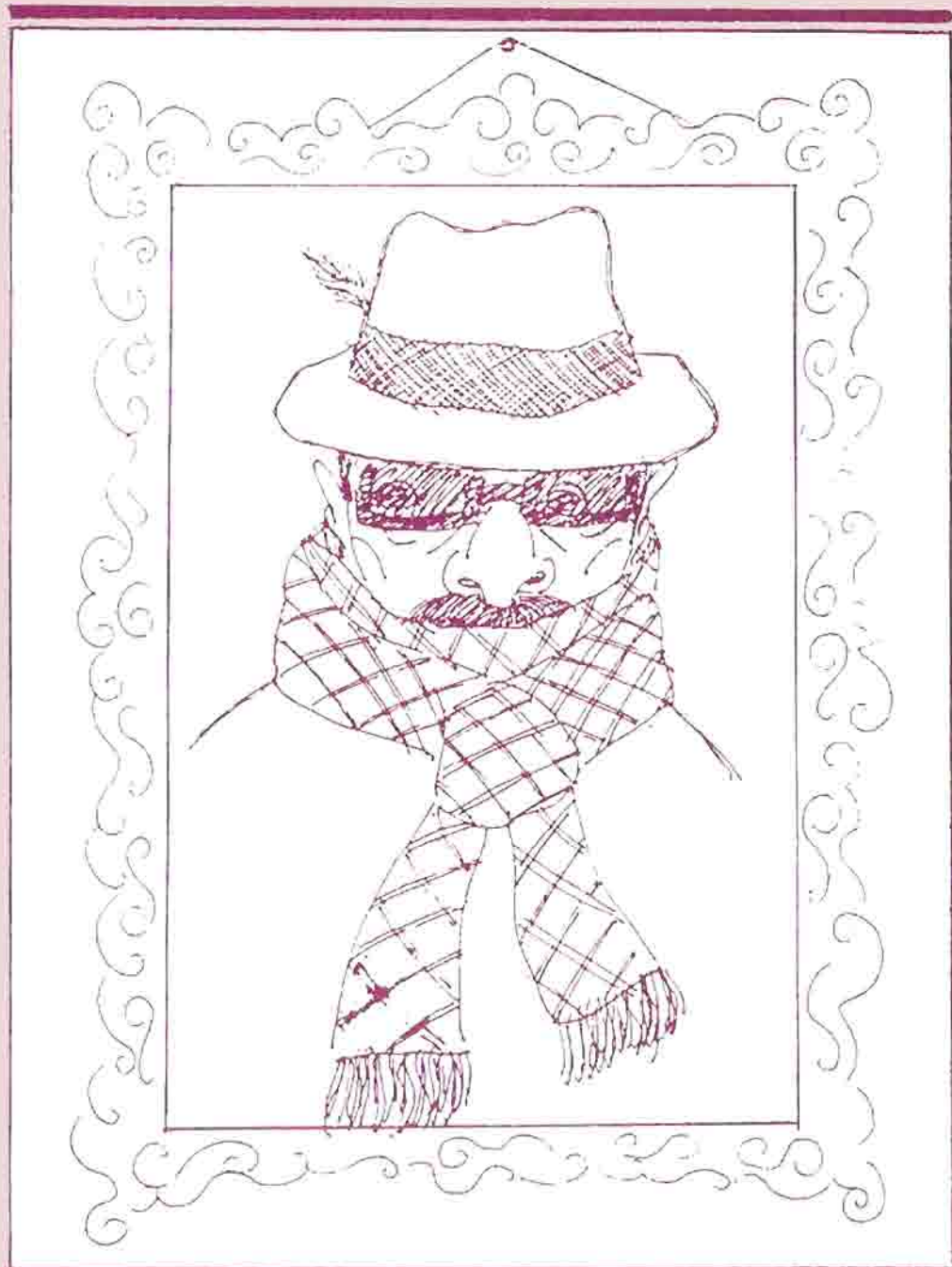


ایچ پزشکت زاو

شهر فرنگ

از همه رنگ



# شهر فرنگ

## از همه رنگ

مجموعه، چند قطعه،

طنز سیاسی و اجتماعی

از

ایرج پزشکزاد

(الف . پ . آشنا)

قطعات این مجموعه قبلاً در مجله علم و جامعه چاپ آمریکا

SCIENCE AND SOCIETY

P.o. Box 7353 Alexandria, VA 22307

چاپ شده است.

مرکز پخش : BOOK PRESS

4 Maclise Road. London W14 OPR

Tel 071 - 602 7569

## فهرست

صفحه	
۳	* درجزیره کیش به حجره خویش .....
۱۵	* مبارز نستوه .....
۳۱	* اگر کودتا نداشتیم .....
۳۹	* خاطرات سیاسی دکتر بزرگمهر بختگان .....
۵۱	* دو گزارش بکلی سری .....
۶۲	* دستمال حریر .....
۷۳	* بزرگراه سرنوشت .....
۸۵	* ماموریت ژنرال هویزر .....
۹۵	* غم بینوایان .....
۱۰۷	* نامه به کلینتون .....
۱۱۳	* مکتب نادر سازی .....

(تصویر روی جلد مربوط به حماسه مبارز نستوه)

حق چاپ و هر نوع بهره برداری از این کتاب محفوظ و مخصوص نویسنده است .

*All right, including the right to re-  
produce this book or portions of it,  
in any form whatsoever, is reserved  
by the author, Iradj Pezechkzad.*

## در جزیره کیش به حجره خویش

گلستان سعدی را ورق می‌زد، به این حکایت رسیدم:

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش درآورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم بترکستان و فلان بضاعت بهندوستانست و این قباله فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمیم گاه گفتمی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست باز گفتمی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پاریسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی پیارس و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین مالخولیا چندان فرو گفتم که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگویی از آنها که دیده‌ای و شنیده گفتم

آن شنیدستی که در اقصای غور بارسالاری بیفتاد از ستور  
گفت چشم تنگ دنیا دوست را یا قناعت پر کند یا خاک گور

سؤالی برابم پیش آمد که: بازرگانی به این ثروت و مکننت و حرص و آرز، که هیچ سنخیتی با شیخ اجل نداشته، به چه منظوری او را، در جزیره کیش، به حجره خویش دعوت و پذیرایی کرده است؟  
گفتم لابد:

\*\*\*

غروب یک روز بهاری، در یک باغ مجلل پر گل و درخت، در جزیره کیش. خدمتکاران، در محوطه کنار استخر، آخرین تزیینات میزها را واری می‌کنند. دهها شمع روشن، در شمعدانهای مخصوص نیلوفری شکل، بر سطح آب استخر شناورند. در تراس لب دریا، در میان چراغهای رنگین، گروه نوازندگان مشغول جابجا شدن و کوک کردن سازها هستند. با این که هوا هنوز زیاد تاریک نشده، چراغهای لابلای شاخه‌های درختها را روشن کرده‌اند.

صاحبخانه، آقای بازرگان (که مهندس نیست)، در کنار استخر، اعضاء خانواده اش - زنش، انسی خانم، دخترش، گلی و برادرزنش، فری - را دور خود سربیک میز جمع کرده، و آخرین توصیه ها را می کند.

بازرگان - خوب حواستان را جمع کنید! امشب، برای شماها شب تفریح و تفرج نیست، شب کار است. یادتان باشد که چند میلیون دلار معامله مطرح است. مهمانهای مهمی داریم که بیشترشان را می شناسید. اما مهمان اصلی یک نفر است که تا الان به شماها نگفته بودم...

گلی - من می دانم، والا حضرت!؟

بازرگان - والا حضرت هم تشریف دارند ولی...

گلی - والا گهر!؟

بازرگان - والا گهر هم بله، اما مهمان اصلی یکی دیگر است.

انسی - او، خاک به گورم! چرا قایم موشک بازی می کنی؟ بگو دیگه!

بازرگان - درست گوشه اتان را باز کنید، مهمان اصلی ما، امشب، شیخ سعدی است.

انسی - مال ابوظبی نیست؟

بازرگان - نه جانم، گفتم شیخ سعدی.

فری - مگر چه کاره است که اینقدر مهم است؟

بازرگان - شاعر است ولی...

انسی - او، خاک به گورم! اگر می خواستی شاعر دعوت کنی، می گفتی، فریدون را دعوت می کردم که هم شاعر است، هم خواننده، هم مجلس را گرم می کند.

بازرگان - چرا نمی فهمید! منظور یک چیز دیگری است. شما که می دانید من با شعر و شاعری میانه ای ندارم. اما، این شیخ سعدی شیرازی...

فری - همان که گلستان و چیز و از این چیزها نوشته؟

بازرگان - بله، همان که گلستان، و بقول جنابعالی، چیز و از این چیزها نوشته.

انسی - این هم توی کار ساختمان است؟

بازرگان - نه، اما اگر یک دقیقه زبان به سق بگیرد، بگذارید حرفم را بزنم، می فهمید. البته این را که حالا به شما می گویم باید صد درصد محرمانه بماند. مسأله اینست که شنیده ام این شیخ سعدی، در تمام کشورهای عربی و شیخ نشینها، شهرت و محبوبیت فوق العاده ای دارد. دو سه روز پیش، تصادفاً شنیدم که شیخ یوسف بن یحیی آل اسبوق، وزیر فرهنگ و همه کاره شیخ زاید بن سلطان - از شیخ

سعدی دعوت کرده که چند روز در ابوظبی مهمان او باشد. برادرش، شیخ صابر، را که سفیرشان در ایران است، بعنوان مهماندارش معین کرده که با کشتی شخصی امیر میردش آنجا...

انسی - نفهمیدم، دعوت شیخ سعدی به ابوظبی چه ربطی به ما دارد؟  
بازرگان - خانم جان، اگر یک کمی زرده به دهن بگیری عرض می کنم. ما داریم در ابوظبی، سر چند معامله درشت، با پنج شش جور رقیب گردن کلفت، دست و پنجه نرم می کنیم. تمام کارها هم دست شیخ یوسف بن یحیی است. همین قدر که شیخ سعدی، مهمان عزیزش، یک شب مهمان ما باشد، خیلی موثر است. فردا که روزنامه های عربی خبرش را بنویسند، خودش برای شرکت ما چهار قدم به جلو است. شیخ صابر، سفیرشان هم که امشب با شیخ سعدی می آید، حتماً گزارش مهمانی را به امیر می دهد، این هم چهار قدم اضافه. از طرفی، دم و دستگاه ما و آدمهای کله گنده ای که امشب می آیند، حتماً توی چشم شیخ سعدی می خورد و، آنجا، خواه ناخواه، با شیخ یوسف صحبتش را می کند، اینهم یک کارت برنده اضافه! حالا حالی تان شد؟ بیخود نیست که با این عجله این مهمانی امشب را ترتیب دادم. خوشبختانه والا حضرت هم کیش تشریف دارند و افتخار می دهند، چند تا از وزراء و درباریها هم می آیند، سه تا سفیر داریم، از ارتشیهای سطح بالا داریم. چند تا...

فری - این شیخ سعدی حالا از کجا می آید؟  
بازرگان - سفیر امارات رفته به شیراز، با هم آمده اند بندر، شب با کشتی از بندر می آیند.

گلی - پاپا هم چه حسابهایی می کنند! حالا این شیخ سعدی، چه شکلی هست؟  
بازرگان - کاری به شکل و شمایلش نداشته باشید. چه بسا سر تا پایش صد تومن نیز نیرزد ولی حضورش اینجا، برای ما، چند میلیون ارزش دارد.

انسی - فارسی هم حرف می زند؟  
بازرگان - نخیر، شما باید فارسی درسش بدهید! گفتم شیرازی است، خانم.  
انسی - او خاک به گورم! چرا یکدفعه سگ می شوی؟ سؤال هم نمی شود کرد؟!  
بازرگان - اینطور که من حدس می زنم، آدم بد ادایی هم هست، باید تحملش را بکنید.

فری - مگر شما می شناسیدش؟  
بازرگان - نه، اما از اینجا حدس می زنم که برای آمدن به مهمانی ما، که همه برایش سر و دست می شکنند، جان ما را گرفت تا قبول کرد. تازه، اگر عطا نبود، محال بود قبول کند، او واسطه شد که...

انسی — کدام عطا؟ تیمسار عطایی خودمان؟

بازرگان — نه جانم، عطا ملک جوینی، تونمی شناسیش. فقط مسأله اینست که برای اینکه دعوت ما را قبول کند، بهش وانمود کرده اند که ما عاشق اشعارش هستیم. من هم از بس عجله کردم یادم رفت بفرستم یک کتابش را بیاوریم، چهارتا شعرش را یاد بگیریم که جلوییش بخوانیم. باید یک فکری بکنیم که...

انسی — حالا اسمش چیه، این شیخ سعدی؟

بازرگان — والله، نمی دانم بهش می گویند شیخ اجل.

انسی — او، خاک به گورم! اجل هم شد اسم؟

بازرگان — این موضوع شعرش خیلی مهم است، باید یک فکری کرد. بنظر من...

فری — خوب، امشب چند تا وزیر و یک رئیس دانشگاه می آیند از اینها می پرسیم. بازرگان — تا آنها بیایند دیر می شود. فری، از این افسر امنیتی پرس، بین چیزی از شیخ سعدی می داند؟...

انسی — آن چی بود که می خواندند که یوسف گمگشته بالاخره بر می گردد غصه نخور؟

بازرگان — آن که مناسب امشب نیست، ما می خواهیم دل شیخ یوسف را بدست بیاوریم، آنوقت یوسف گمگشته؟! فری — (بر می گردد) نه، هیچی.

بازرگان — انسی جان، یک تلفن بزن به هتل کازینو. از دوستان پرس چند تا شعر شیخ سعدی بخوانند یادداشت کن، لااقل بدهیم دست این خواننده بخواند. انسی — او، خاک به گورم! من از کی پرسم؟

بازرگان — از وزیر، وکیل، هر کسی را که گیر آوردی. یکی از این مهمانهای امشبمان. ولی نگو که برای چه منظوری است. (انسی می رود و بر می گردد) بازرگان — چی شد؟

انسی — وزیر فرهنگ را گیر آوردم، چیزی یادش نیامد. گفت الان از رئیس دانشگاه می پرسد بعد زنگ می زند.

بازرگان — فری جان، این خواننده ارکستر را صدا کن ببینم، می تواند شعر سعدی بخواند. شاید هم خودش بلد باشد.

فری — (صدا می کند) آقای روبن، یک دقیقه لطفاً!

گلی — روبن فقط انگلیسی می خواند.

روبن — سلام عارض می کنم قربان.

بازرگان — ببینم، آقا جان، شما از شعرهای شیخ سعدی چیزی بلدید؟

روبن — همان شیخ سعیدی شیرازی؟

بازرگان — بله، همان.

روبن — همان که... ناخیر، چیزی نمی دانم، یعنی حالا یادم نمی آید.

بازرگان — اگر ما یک شعرهایی از سعیدی پیدا کنیم، شما می توانید بخوانید؟

روبن — والله باستگی دارد. باید ببینم یک کمی تا مریّن کنم.

بازرگان — بسیار خوب بعد صداتان می کنم.

(روبن می رود)

گلی — اما بهتان بگویم که والا گهر از این جور آوازه‌های هاهاهاها بدشان می آید. بازرگان — حالا همه اش که از این جور آوازا نیست. وقتی روبن آواز سعیدی می خواند، توبه یک بهانه‌ای، مثلاً نشان دادن این سونای جدید فنلاندی، والا گهر را ببر توی ویلا، چند دقیقه سرشان را گرم کن!

(یک پیشخدمت تلفن بدست نزدیک می شود)

پیشخدمت — خانم، جناب آقای وزیر فرهنگ و هنر، با سرکار می خواهند صحبت کنند.

انسی — الو، جانم، بگو! او، خاک به گورم! هیچی؟... خوب، خدا را شکر، از قول من خدمتشان سلام برسان... نمی دانی مهربی جون چقدر دلش می خواهد ایشان را ببیند. اصلاً امشب بیشتر برای دیدن ایشان می آید...

بازرگان — (آهسته) حالا تعارفها را بگذار برای بعد!

انسی — (دست روی دهنه گویی) بگذار ببینم چه می گوید! رئیس دانشگاه از قضا، چند خط یادش آمده (در تلفن) آنهايي که یادشان آمده بگو بنویسم! عیبی ندارد. بگو بنویسم! سه چهار خط هم سه چهار خط است. گلی، آن مداد و یادداشت را بده ببینم!

(انسی ضمن یادداشت کردن بصدای بلند می خواند)

انسی — یک قطره باران ز... چی چی چکید؟... زابری — یکی قطره باران زابری چکید... باقیش یادشان نیست؟ عیبی ندارد، بعدی را بگو! یکی روستایی سقط شد

خرش — علم کرد بر طاق بستان سرش...

بازرگان — (آهسته) اینک که بدرد نمی خورد، اسم رجال مملکت توی شعر باشد، حرف تویش در می آید، اینرا خط بزن!

انسی — بگذار ببینم چه می گویند!... بیخشید می فرمودید؟... یکی گره در خانه زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود. روان شد به مهمانسرای امیر — غلامان

سلطان زدندش به... چی چی؟... آهان، به تیر...

بازرگان — (آهسته) نه، جانم، اینهم بدرد نمی خورد. تیر زدن غلامان سلطان هم



خطرناک است، دردسر درست می کند، این را هم خط بزن!  
 انسی — بگو جانم، بعدی را بگو!... رباخواری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در  
 نفس جان بداد... نوشتم... بعد؟... همین؟ باز بهتر از هیچی است. از شان از قول من  
 تشکر کن! گرچه امشب که زیارتشان می کنم. قربانت، اما نگذارید نصف شب  
 بیایدها! همین امشب؟ پس اگر صحبت کردی، عرض بندگی و دستبوس همه ما را  
 حضورشان عرض کن! بای بای تا شب.

بازرگان — (یادداشت را مرور می کند) بنظر من، باز از همه بی آزارتر همین قصه  
 رباخوار بالای نردبان است. فری، آقای روبن را صدا کن ببینم!... کاشکی اینقدر  
 وقت تلف نمی کردیم به تهران به بچه ها زنگ می زدیم، به شیراز زنگ می زدیم.  
 آخه آدم فکر نمی کند که وزیر فرهنگ و هنر مملکت و رئیس دانشگاه شیراز دو تا  
 خط شعر از آن عشق و عاشقیها بلد نباشند.

انسی — او، خاک به گورم! حیونکی ها چه می دانستند؟ اصلاً این عهد و زمانه،  
 دیگر، بقول والا حضرت، این شعر و اشعارها را باید گذاشت در کوزه آبشان را خورد.  
 روبن — در خدمتم، قربان؟

بازرگان — روبن جان این شعرها را نگاه کن، بین می توانی بخوانی.  
 روبن — (مرور می کند) والله این روستایی که خارش ساقاط شده از آنهای دیگر با  
 ریتمهای ما بهتر در می آید، اما حیف که خطش زده آید.

بازرگان — آن را ولش کند، باقی را نگاه کن. مثلاً این رباخوار از نردبان.  
 روبن — (زمزمه می کند) رباخواری از ناردبانی فتاد... (به آهنگ دیگری)  
 رباخواری از ناردبانی فتاد... قربان، حالا، از ماجبوری این را یک کاریش می  
 کنیم. آما فکر نکنید مثل آواز شاجاریان و بانان می شودها! با این جور اشعارها،  
 دیگر آمان من، خدای من، حایب من و تاحریر و ماحریر خاباری نیست.

بازرگان — حالا هر جوری می شود، یک کاریش بکن، روبن جان.  
 (روبن دور می شود. بازرگان زیر لب زمزمه می کند: رباخواری از نردبانی فتاد...  
 حیب من وای... خدای من داد...)

فری — عکاسها هم رسیدند.

بازرگان — فری، یادت باشد به عکاسها سفارش کن تا می توانند از من و شیخ  
 سعدی عکس و فیلم بگیرند. اینها به درد می خورد. راستی این را هم، خوب گوشت  
 را باز کن، سفارش کنم: امشب خواهش می کنم وسط خانمها شلنگ تخته  
 نیدازی، اولاً، و درثانی، یکی از دخترهای مادام کلود را دعوت کرده ام. اگر دیدم  
 دور و برش چرخیدی، دیگر نه من، نه تو! این برای مصرف خانگی نیست، این را

برای شیخ صابر، سفیر امارات، دعوت کرده‌ام.  
 روبن — (دوان پیش می‌آید) جناب بازرگان، مژده بدهید! این گیتاریست ما یک  
 خاطر شعر ساعدی یادش آمده: ای ساربان آهسته ران کاران جانم می رود... اگر  
 موافق باشید این را آواز می‌خوانیم، آن رباخوار ناردبان را جای تصنیفش می  
 خوانیم.

بازرگان — آفرین! هر چند دفعه که من اشاره کردم همین را بخوان، تصنیفش را هم  
 پشت سرش!

انسی — او، خاک به گورم! چطور من یادم نیامد. من این شتر و ساربان را یک  
 جایی شنیده بودم.

\*\*\*

گرماگرم مجلس مهمانی است. مهمانان در گوشه و کنار مشغول صحبت و  
 خنده هستند. جمعی در پیست رقص، می‌رقصند، پیشخدمتها قهوه و کنیاک بعد از  
 شام را «سرو» می‌کنند.

بازرگان دوباره اعضاء خانواده را، آنطرف استخر به مشورت دعوت کرده است.  
 بازرگان — هر چه خواهش و تمنی و اصرار کردم که موافقت کند پشت بلندگو اعلام  
 کنیم که شیخ سعدی جزء مهمانان امشب ماست، زیر بار نرفت که نرفت.  
 فری — همه مهمانها که می‌دانند.

بازرگان — نه، وقتی من پشت بلندگو اعلام کنم و فیلمبردارها صحنه و صدا را ضبط  
 کنند، اثرش خیلی توفیر می‌کند.

گلی — حالا چرا رفته آن بالا، روی تراس، تنها نشسته، عنق کرده، آسمان و دریا را  
 تماشا می‌کند.

انسی — او، خاک به گورم! ببین چه جویری کونش را کرده به مهمانهای محترم!  
 اینجور آدمها به درد همان قهوه خانه‌های شیراز می‌خورند. مجلس والا حضرت و  
 والا گهر برایشان زیادی است.

بازرگان — وقتی روبن شعر شتر و ساربان را خواند، هرچه بهش اصرار و التماس  
 کردم که یک شعرش را خودش بخواند که بگویم در مهمانی ما شعر هم خوانده،  
 زیر بار نرفت. گلی جان، تو برو، یک کمی اصرار کن، ازش دلبری کن، شاید  
 راضی بشود شعر بخواند. بالاخره حرف یک دختر خوشگل شاید بیشتر...

گلی — مگر ندیدید وقتی مرا بهش معرفی کردید، اصلاً تحویل نگرفت. راستش، با  
 دایی فری خیلی بیشتر خوش و بش کرد.

بازرگان — حالا، عکس و فیلم باندازه کافی ازش گرفتید؟

فری — تا دلتان بخواهد! از کشتی که پیاده شد تا دم استخر، دو حلقه فیلم مصرف

شد.

بازرگان — بدی اش هم اینست که مرتب نق می زند که دیروقت است و باید برود و بخوابد. باید هر جور شده سر شیخ صابر، مهماندارش، را گرم کنید که بیشتر بماند. تا آن راه نیفتد، این شیخ سعدی هم روی ادب و نزاکت، می نشیند. گلی جان، برو با شیخ صابریک کمی برقص که فکر رفتن نیفتد.

فری — پس آن مادموازل دختر مادام کلود چه کاره است؟

بازرگان — مثل اینکه زیاد به دلش ننشسته است، اینطور که پیداست از زنهای ایرانی بیشتر خوشش می آید. برو، گلی جان!

گلی — من پاهایم درد گرفته، اصلاً حوصله شیخ میخ هم ندارم.

بازرگان — انسی جان تو برو، خواهش می کنم. وانگهی شیخ صابر هم نظرش خیلی مهم است برای معامله ما.

انسی — با من یک دفعه رقصید، نمی دانید چه آدم حیزو هاری است. او، خاک به گورم! جلو چشم مردم یک حرکات زشتی می کند که آدم خجالت می کشد. بازرگان — حالا نمی خوردت که! یک ساعت دیگر سرش را گرم کن که من روی شیخ سعدی کار کنم. بدو، قربان شکلت، مسأله مهم است.

\*\*\*

بازرگان — ببخشید استاد که شما را یک دقیقه تنها گذاشتم. امیدوارم زیاد خسته نشده باشید.

شیخ سعدی — ...

بازرگان — یعنی خانم و بچه ها خودشان خجالت کشیدند بنده را صدا زدند که از حضورتان تقاضا کنم یک شعری از اشعارتان را بخوانید که همه دوستان مستفیض شوند. جناب استاد، نمی دانید این خانواده من چه عشق و علاقه ای به اشعار جنابعالی دارند. خانم، دخترم، بخصوص بنده زاده، فرهاد، که خدا شاهد است بجان عزیز خودتان... نخیر متأسفانه امشب سعادت نداشته خدمتتان برسند... نخیر، هنوز درس می خوانند... نخیر کوچکتر است، هفده سال دارد. بله. چچی عرض می کردم؟ بله، عرض می کردم که امروز، مسأله پیشرفت سریع مملکت مطرح است. با این جنبشی که از طرف رهبر مملکت برای رسیدن به دروازه تمدن بزرگ شروع شده، افراد اقتصادی مثل ما، حق استراحت ندارند. باور بفرمایید، بجان عزیزتان، به روح پدرم، الان دو سال است که یک روز تعطیل و مرخصی نداشته ام. فکر آبادی و آبادانی مملکت و حتی منطقه، خواب و خوراک را از بنده گرفته، مثلاً در همین فارس شما، با آن تیمساری که پیش از شام حضورتان معرفی کردم... همان آقای درشت اندام که عینک دودی داشت... نخیر، آن را عرض نمی کنم، آن که اگر

خاطررتان باشد، اصرار می کرد که شعر «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» از ساخته های جنابعالی است. بله، با ایشان، بین شیراز و فیروزآباد، برای کارخانه سیگار سازی و یستون بیست هزار هکتار توتون کاری زیر کشت برده ایم. حالا شیراز که نزدیک است، برای تأمین گوشت مردم، همین دو ماهه، دو دفعه استرالیا و زلند نو رفته ام. حالا از نیش زبان مردم بگذریم که با این همه زحمت و فداکاری ما، چون شریکمان قوم خویش شهبانوست، چه مزخرفاتی پشت سرمان گفتند و چه لاطائلاتی شایع کردند. مردم بیکار و رقبای، هوانداختند که گوشت وارداتی مانده و فاسد بوده و در استرالیا و زلند برای کود استفاده می کنند. واقعاً استاد، امان از زبان بد مردم! سر قضیه مرغداری هم، هوانداختند که ما جوجه یک روزه را از اسرائیل مجانی وارد می کنیم که بازارش را دست بگیریم. فکرش را بفرمایید! من مسلمان بیایم با اسرائیل معامله کنم؟ اسرائیلی که اینطور خون برادران مسلمان ما را می ریزد؟! البته بودند همکارانی که عرق ملی و مسلمانی ندارند و این معامله را کردند. ولی بنده به جان عزیز خودتان، به شرفم قسم، که از ده دوازده میلیون در سال گذشتم و زیر بار نرفتم. اما دیگران رفتند و بازار مرغ مملکت را در بست دادند به اسرائیل. خیلی سر و صدا هم شد، به شرفعرض هم رسید... نخیر نتوانستند جلویش را بگیرند. ایشان هم خیلی ناراحت شدند. اما خوب، نمی توانند بالای سر هر تاجری یک مأمور بگذارند. بنده در عوض، وقتی دیدم این برادران مسلمان بیچاره ما، در شیخ نشینها سبزیجات و میوه گیرشان نمی آید، رفتم سراغ صدور سبزی و میوه به کشورهای خلیج، حالا تشریف می برید می بینید... بله؟!... نخیر، ما فقط برای این که به اینها برنخورند، همینطوری شفاهی می گوییم «خلیج»، و گرنه در داخل همیشه می گوییم خلیج فارس. اسم تاریخی را که نمی شود عوض کرد! یا سر همین قضیه تغذیه رایگان، که یکی از اصول انقلاب است، بنده گفتم بجای شیر و شیرینی و این هله هوله ها، به بچه های مدارس روزی یک دانه موز بدهند که هم مقوی است و هم بچه ها دوست دارند. پیشنهاد بنده را وزیر آموزش و پرورش به شرفعرض رساند، فرموده بودند مطالعه بشود! به احترام همین دو کلمه امریه، بنده تمام ممالک تولید کننده موز را، از اندونزی و مالزی تا افریقا زیر پا گذاشتم. درست مثل همان گربه خانه زاد جنابعالی، چه مشقتهایی را تحمل کردم، برای این که به بچه های مملکت، که مثل بچه های خودم هستند، خدمتی کرده باشم. باز چه لیچارهایی پشت سر بنده و شریکمان گفتند. نشستند برای خودشان حساب کردند که بله، هشت نه میلیون دانش آموز، روزی یک دانه موز، روزش اینقدر می شود و هفته و ماهش اینقدر می شود و فلانی، فلان قدر میلیون گیرش می آید... انگار که این همه موز را من تنها می خورم!... نخیر، من اعتنایی به این حرفها ندارم. تا نفس دارم برای

عزت و افتخار این مملکت کار می‌کنم، جان و مال و سلامت فدای آبروی این مملکت. وقتی رهبر مملکت می‌فرمایند: ما تا ده سال دیگر باید از اروپا جلو بیفتیم و برسیم به حد امریکا، چرا که نه؟ ما از امریکاییها چی کم داریم؟ به جان خودتان، به شرفم، به مرگ یک دانه پسر... نخیر، بیشتر به مادرش رفته تا به من... متشکرم، نظر لطف شماست. بله، عرض می‌کردم که روی غیرت و غرور ملی، تا این حرف را شنیدم، پاشدم رفتم امریکا، پنج ماه تمام توی گرمای کالیفرنیا، مثل یک عمله، بالای سر کارگرا ایستادم، تا آن کشت پسته رفسنجانی را در کالیفرنیا راه انداختم که یک روزی واقعاً افتخار مملکت می‌شود. همان سفر، امتیاز مونتاژ ماشین پونتیاک را، که خیلی از رفقا زور زده بودند و میسر نشده بود، بنده گرفتم. حالا می‌توانیم سرمان را بالا نگه داریم. در مملکت، با این پونتیاک، که همین دو سه ماهه مونتاژش شروع می‌شود، هفت جور ماشین داخلی داریم: رامبلر و هیلمن انگلیسی، رنو و سیتروئن فرانسوی، کادیلاک و شورلت و پونتیاک امریکایی! فکرش را بکنید! در مملکتی که تا پنجاه سال پیش با قاطر و کجاوه سفر می‌کردند! یا وقتی که فرمودند مملکت ما باید ژاپن دوم بشود، آدمهایی که نطفه‌شان را با بدبینی بسته‌اند، سر تکان دادند، ولی ما وقت را تلف نکردیم، با ژاپنیها، برای مروراید کشت، یک قراردادی بستیم. ۱۵ میلیون دلار هم سرمایه گذاری کردیم... نخیر، مروراید کیش که جنابعالی شنیده بودید، دیگر صرف نمی‌کند. الان دنیا رفته روی مروراید کشت. حالا، برای همین کار، چند دفعه بنده رفتم ژاپن، چند دفعه یکی از شرکامان رفت، چند دفعه والا حضرت تشریف بردند... همان آقای بلند قد، که اول ورودتان شما را به حضورشان معرفی کردم... نه، آن والا گهر بودند، والا حضرت که یادتان بیاید، از جنابعالی پرسیدند: «شما با تیمسار سعدی مسعودنیا نسبتی دارید؟»... بله، بله، همان ایشان. خلاصه ایشان چه مشقتی کشیدند، چه خون دلی خوردند، ما چه خون دلی خوردیم تا این کار مروراید راه افتاد... نخیر، نه، می‌دانم کدام را می‌فرمایید. نخیر، آن قضیه خانم دریا سالار، مروراید نبود، برلیان بود... نه، بعدش هم معلوم شد سوء تفاهمی بوده، طفلک دریا سالار هم الان آزاد شده رفته امریکا. حالا همین دریا سالار را عرض کنم خدمتان. یک روزی است که بنده، در التزام رکاب، از مجارستان برگشته‌ام و قرار است با هواپیمای روز بعد حرکت کنم به سنول... آمدم! آمدم! خیلی عذر می‌خواهم جناب استاد، با اجازه، خانم مثل این که یک کاری دارد، الان برمی‌گردم خدمتان...

\*\*\*

دو ساعت از نیمه شب گذشته است. مجلس مهمانی به همان گرمی ادامه دارد.

آقای بازرگان و خانواده، شیخ سعدی و سفیر امارات متحده را تا اسکله اختصاصی باغ بدرقه می کنند. از وقتی شیخ سعدی عازم رفتن شده، آقای روبن، به اشاره بازرگان، چند بار شعرای ساربان آهسته ران و رباخواری از نردبانی را خوانده است. قایق موتوری، در اسکله منتظر است. فیلمبردار و عکاس با اشاره بازرگان این جمع را مشایعت می کنند و میکرفن دسته دراز را بالای سر شیخ سعدی حرکت می دهند. سفیر بعد از دیده بوسی با بازرگان به قایق سوار می شود.

بازرگان — (بازوی سعدی را می گیرد) جناب استاد، اگر تا آخر این ماه در ابوظبی ماندگار باشید، خیلی امیدوارم آنجا هم به دستبستان نائل بشوم. امشب واقعاً لطف و بزرگواری فرمودید که ما را مفتخر کردید. اما اگر من و خانواده ادعای غیبی داشته باشیم این است که با همه بزرگواری، خواندن یک شعر، از اشعار تازه تان را از ما دریغ فرمودید. البته شاید در جمع مهمانها و شلوغی مجلس جای شعر خواندن نبود. اما می خواهم از حضورتان استدعا کنم که این دم آخر ما را به یک شعر، ولو کوتاه، مهمان بفرمایید. (چشمک به صدابردار)

شیخ سعدی — (یک پا در قایق):

آن شنیدستی که در اقصای غور    بارسالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دوست را    یا قناعت پر کند یا خاک گور

(قایق حرکت میکند و دور می شود. بازرگان و خانواده دست و دستمال تکان می دهند)

گلی — پاپا، این بارسالار که گفت همان دریاسالار است؟

فری — نه، گمانم اسم فارسی «بارمن» باشد.

بازرگان — والله درست نفهمیدم. شاید هم منظورش دریاسالار باشد، چون آخری، صحبتمان راجع به دریاسالار بود.

انسی — او، خاک به گورم، انگار که گفت خاک به گورم!

بازرگان — برگردیم سراغ مهمانها! این شاعر جماعت، همه شان یک خرده عقلشان پاره سنگ می برد!

هرگونه تشابه اسمی یا مشخصاتی با  
اشخاص حقیقی تصادف محض است

## مبارز نستوه



در اداره امنیت داخلی فرانسه (D.S.T.)  
کمیسر مارتن — ... بهتر که خودتان شخصاً مراجعه کردید، چون برای ما دسترسی به  
شما کار مشکلی بود، مسیو گشمرام.  
آقای خوشمرام — تففف فی ففم فه فی ففایه فن...

کمیسر — مسیو کشمرام، لطفاً این شال گردن را از روی دهنتان پس بزنید که بفهمم چه می گوئید. اینجا شما کاملاً در امان هستید. می توانید کلاه و عینک سیاهتان را بردارید.

خوشمیرام — (وسائل پوششی را کنار می گذارد) تعجب می کنم که می فرمایید دسترسی به من مشکل بود، آقای کمیسر.

کمیسر — نه هیچ تعجیبی ندارد. وقتی نامه شما از دفتر رئیس جمهور به قسمت ما ارجاع شد خیلی دنبال شما گشتیم.

خوشمیرام — دنبال بنده؟ بنده در این شهر از کفر ابلیس مشهورترم. چطور ممکن است که...

کمیسر — این پرونده را خودتان ملاحظه فرمایید. به آدرسی که داده بودید دعوتنامه فرستاده شد ولی پست، با مهر «شناخته نشد» برگرداند و روی پاکت متذکر شده که در آدرس مرقوم، مسیو و مادام «فرانسوا پیکاردی» سکونت دارند. با وجود این...

خوشمیرام — این اسم پوششی بنده است. بعد از ترورهای اخیر و خطر مسلمی که متوجه جان من است تصدیق می فرمایید که مصلحت نبود که مشخصاتم روی پلاک در باشد. ولی من شماره دقیق آپارتمان را داده بودم.

کمیسر — بله، ما با توجه به احتمال این ملاحظات، یکی از انسیکتورهای خودمان را فرستادیم. ملاحظه کنید. این هم گزارش اوست: (می خواند) «به آپارتمان شماره ۱۷، با پلاک فرانسوا پیکاردی مراجعه شد. وقتی سراغ مسیو کشمرام را گرفتیم، گفتند به سفر استرالیا رفته و معلوم نیست کی مراجعت کنند.»

خوشمیرام — عجب! پس این آقا مامور شما بود؟ من، در این وضع بحرانی و خطرناک چه می دانستم. بایستی می گفت که از اداره امنیت آمده است.

کمیسر — ولی شما در را به روی انسیکتور ما باز نکرده اید که خودش را معرفی کند و کارتش را نشان بدهد. بهر حال، بهتر که شخصاً مراجعه کردید. شما، مسیو کشمرام، در نامه، بعنوان آقای رئیس جمهوری نوشته اید که یقین دارید، بعنوان رهبر او پوزیسیون، نفر بعدی و هدف بعدی تروریستها هستید. ما، در سرویس اطلاعاتی سازمان، که سوابق و تمایلات شخصیتهای او پوزیسیون را داریم، سابقه ای از شما بدست نیاوردیم. بنابراین علاقه مندیم از تمایلات و سوابق فعالیتهای سیاسی شما مطلع شویم.

خوشمیرام — خیلی عذر می خواهم آقای کمیسر، معلوم می شود بخش اطلاعاتی سازمان شما احتیاج به تجدید نظر دارد. اگر از سوابق فعالیتهای مبارزاتی من سابقه ندارد، پس از کی دارد؟! من اولین کسی بودم که علم مخالفت و مبارزه با رژیم را



بلند کردم. مبارزات و فداکاریهای من...

کمیسر - مسیو کشمرام، این نقائص و کوتاهیهای سرویس اطلاعاتی ما را ببخشید. حالا فرصتی است که لااقل اطلاعاتی درباره سوابق و جبهه سیاسی و فعالیتهای خودتان به ما بدهید.

خوشمرام - مثلاً چه اطلاعاتی مورد نظر شماست؟

کمیسر - اولاً شما در مورد ایران و آینده ایران چه نظری دارید؟ مرام شما چیست؟

خوشمرام - مرام من؟ مرام من ایران پرستی است.

کمیسر - بله، ولی برای ایران چه می خواهید؟

خوشمرام - سرفرازی ملت ایران.

کمیسر - البته، البته، ولی برای مثال شما جزو سلطنت طلبان هستید یا جمهوری

خواهان؟

خوشمرام - این محتاج یک مقدمه ای است درباره رژیم سلطنتی در ایران و گرایش جمهوری طلبی، که سابقه اش به سالهای بعد از کودتای ۱۹۲۱ و دوران نخست وزیری سردار سپه، یعنی رضاشاه بعدی، برمی گردد. از نظر ژئوپلیتیک ایران، هر کدام از این رژیمها یک محاسن و یک معایبی دارند که با در نظر گرفتن...

کمیسر - مسیو کشمرام، این توضیحات بجای خود درست. اما می خواهم بدانم شما

طرفدار سلطنت هستید یا جمهوری؟

خوشمرام - اگر این توضیحات را ندهم، اظهارات بعدی بنده درست مفهوم نخواهد شد. در واقع من اگر بخواهم کنه فکر فلسفی - سیاسی ام را بیان کنم باید بگویم طرفدار سلطنت جمهوری یا بعبارت دیگر، جمهوری سلطنتی هستم. این شاید بنظرتان نقیض گویی باشد، در نتیجه باید توضیح بدهم که...

کمیسر - نه، توضیح لازم نیست. متوجه شدم، مسیو کشمرام. با این ترتیب شما، نه تنها در داخل، بلکه در خارج از ایران هم باید مخالفینی داشته باشید. ولی موضوع اساسی که الان مطرح است، موضوع ترور شماست بفرمایید این اطلاع و اطمینان شما، که در طرح ترور مخالفان، شما بلافاصله نفر بعدی و هدف بعدی هستید، بر چه پایه ای قرار دارد؟

خوشمرام - بر پایه فعالیتها و مبارزاتم، بر پایه ضربه های خرد کننده ای که با بیان و قلم به رژیم زده ام، بر پایه اعتقاد و علاقه ای که میلیونها نفر از هموطنانم به من دارند، بر پایه این که امروز دیگر رژیم در مقابل خودش، جز من کسی را نمی بیند. تا من زنده ام رژیم خواب راحت ندارد.

کمیسر - شما در نامه به رئیس جمهور نوشته اید که مدارک کافی از خطری که

تهدیدتان می کند در دست دارید.

خوشمیرام — بفرمایید! برای نمونه دو مقاله و یک شعر علیه رژیم را، که بوسیله مترجم رسمی دادگستری پاریس ترجمه کرده ام، آورده ام ملاحظه کنید.

(کمیسر ترجمه ها را مرور می کند)

کمیسر — این مقاله، با عنوان «از دماوند تا الوند» که امضای «س. ک. تبریزین» دارد؟!

خوشمیرام — این امضای مستعار من است.

کمیسر — این شعر با عنوان «وطن دوستی را از مرغ خانگی بیاموز!» با امضای «م. ن. پرنده» هم از شماست؟

خوشمیرام — بله، این هم سروده من است، با امضای مستعار، یک حماسه سرفرازی ملت ایران!

کمیسر — مسیو کشمیرام، در این نوشته ها که من مخالفت و حمله ای به رژیم نمی بینم. حرفهای ملایم و بی آزاری است.

خوشمیرام — اختیار دارید آقای کمیسر! ملاحظه کنید، مثلاً در این جا این عبارت «فرمانروای بسته در زنجیر» یک اشاره و کنایه ای است به ضحاک مار دوش، پادشاه ظالم افسانه ای که در کوه دماوند به زنجیر کشیده شد و در واقع کنایه ایست بطور سربسته به شخص خمینی، که اگر برای شما یک اشاره ناآشنا است، برای ملت ایران کاملاً روشن است. مردم آن مملکت، که نوشته های مرا در صدها هزار نسخه تکثیر و توزیع می کنند، این اشاره ها را خوب می فهمند. همین مقالاتی که بنظر شما ملایم و بی آزار می رسد، طرفداران مرا در ایران، چند بار طوری به هیجان آورده که از من اجازه قیام علیه رژیم را خواسته اند، که البته من، از ترس خونریزی زیاد، اجازه نداده ام.

کمیسر — البته قیام با دست خالی در مقابل یک رژیم مسلح خونریزی زیاد دارد. ولی بفرمایید مدارک ترورشما همین مقالات است؟

خوشمیرام — این روزنامه را هم که عکس مرا در تظاهرات ضد رژیم چاپ کرده ملاحظه کنید!

کمیسر — در این عکس که چیزی پیدا نیست.

خوشمیرام — بفرمایید با این ذره بین نگاه کنید!... کنار آن درخت، بین آن مردی که دستش را بلند کرده و آن خانمی که چتر روی سرش گرفته... چطور نمی بینید؟

کمیسر — بین این دو نفر، من فقط یک شاپو و یک پشت کله می بینم، یعنی این شما هستید؟

خوشمram — بله، خود منم. البته با این ذره بین معمولی چیز روشنی پیدا نیست. ولی با آن ذره بین های الکترونیکی، که دستگاههای امنیتی رژیم مجهزند، مسلماً صد برابر آگراندیسمان شده اش را در اختیار دارند.

کمیسر — پس در مجموع، مدارک قاطع برنامه ریزی ترور شما فقط همینهاست. خوشمram — پس چی؟ توقع داشتید تلگراف رمز آفای رفسنجانی به مامورین ترور را تقدیم کنم؟!

کمیسر — در هر حال، مسیو کشمram، آن تدابیر امنیتی و حفاظتی که شما در نامه به رئیس جمهور تقاضا کرده اید، برای ما مقدور نیست. یعنی اجازه حمل اسلحه غیر ممکن است. گارد مخصوص محافظت و اتومبیل ضد گلوله هم امکانش نیست. البته اگر خودتان بخواهید از موسسات خصوصی بادی گارد استخدام کنید، یا ماشین ضد گلوله بخرید از نظر ما مانعی ندارد.

خوشمram — خیلی لطف می فرمایید! پس صریحاً بگویید که دولت فرانسه، با همه ادعای آزادیخواهی، هیچ احساس مسئولیتی در حفظ جان یک مبارز راه آزادی نمی کند! (با لحن کنایه و تکیه روی کلمات) شاید هم حذف جسمانی من بوسیله تروریستها، گشایشی باشد در روابط اقتصادی و تجارتی فرانسه با جمهوری اسلامی!

کمیسر — از این حرفهای سبک بگذریم، مسیو کشمram. بهر حال، اگر مایل باشید، ما می توانیم یک توصیه های امنیتی و حفاظتی به شما بکنیم که در حفظ جانتان موثر است. بخصوص، چون این اواخر تروریستها با اسلحه سرد اقدام می کنند، رعایت این نکات خطر را تا حدود بیست و پنج درصد کاهش می دهد. بفرمایید این قلم و یادداشت. من به ترتیب اهمیت ذکر می کنم، بنویسید:...

### در آپارتمان آقای خوشمram

(زنگ در ورودی به صدا در می آید. خانم خوشمram دستهای خود را خشک می کند و بطرف در می رود. زنگ پشت زنگ و ضربه های مکرر به در)  
خانم — آمدم، آمدم... ووی، کیه لا؟

خوشمram — منم، منم، واکن، زود باش!

(خوشمram، کلاه تا روی گوش، عینک دودی به چشم و شال گردن روی دماغ و دهن وارد می شود)

خوشمram — چرا اینقدر برای دروا کردن فس فس می کنید؟!  
خانم — دستم بند بود تو مطبخ.

خوشمرام — آقا زاده کجا تشریف دارند؟ لابد نره خر هنوز خواب است!  
 خانم — نخیر خواب نیست، صبحانه اش را خورد، کار داشت رفت بیرون. حالا چه  
 خبر شده که به بچه بیچاره می پری؟ اصلاً مگر سر آوردی؟ در زدی، آمدم واکردم.  
 خوشمرام — (تند) فعلاً و موقتاً، سر خودم را سالم آوردم. اگر شماها، توی این خانه  
 یک کمی احساس مسئولیت سرتان می شد، مرا یک ساعت پشت در نمی  
 گذاشتید! چند نفر را باید توی راهرو منزلشان و پشت در خانه شان ترور کنند، تا شما  
 حالی تان بشود که موضوع شوخی نیست؟!  
 خانم — حالا عوض این حرفها، شال و کلاهت را بردار، بگو ببینم رفتی اداره امنیت  
 چی شد؟

خوشمرام — مرده شور این امنیتشان را ببرد. مثلاً دولت سوسیالیست دارند! ادعای  
 حفظ حقوق بشر دارند! گارد محافظ که صحبتش را نکن. می گویند خودتان می  
 توانید از موسسات خصوصی استخدام کنید، ماشین ضد گلوله هم، باکمال سخاوت،  
 می فرمایند خودتان باید بخرید.

خانم — حالا اینقدر حرص و جوش نزن، سگته می کنی، تعریف کن ببینم چی  
 گفتی چی شنیدی.

خوشمرام — دو ساعت روضه خواندم، تمام مدارک خطر را روی میزشان گذاشتم،  
 انگار یاسین به گوش خر خواندم. حتی اجازه حمل اسلحه هم ندادند.  
 خانم — آنکه بهتر! تو اسلحه بلد نیستی، میزدی، دور از جون خودت یا ما را نفله می  
 کردی. خوب، بالاخره؟

خوشمرام — بالاخره هیچی! یک مقدار توصیه که تنها بیرون نروید، مسیرتان را  
 مرتباً عوض کنید، کافه رستوران و اماکن عمومی نروید، جاهای خلوت نروید،  
 غریبه به خانه تان راه ندهید و از این مزخرفات صدتا یک غانا شک داشتم، اما حالا  
 مطمئن شده ام که اینها با جمهوری اسلامی بند و بست کرده اند که دست  
 تروریستهای آنها را در قتل من که مانع اصلی عادی شدن روابط تجارتنی شان هستم  
 باز بگذارند.

خانم — تو هم واقعاً خیالاتی شده ای!  
 خوشمرام — چرا خیالات؟ مگر نبود که زمان ژیسکاردستن به شاه پیشنهاد کردند که  
 اگر بخواهید سر خمینی را در نوفل لوشاتوزیر آب بکنید، ما حرفی نداریم؟ آن موقع  
 شاه ضعیف بود، نه گفت، اینها بله گفته اند.

خانم — حالا دیگر فکرتش را نکن! بیا یک سکنجبین درست کنم گلویت تازه  
 شود.. راستی هوشنگ خان زنگ زد.

خوشمیرام — چکار داشت؟ چی گفت؟ مگر قرار نیست که امشب شام...  
خانم — والله گفت با یکی از رفقاییش که از تهران با هم توی طیاره بوده اند، امشب  
قرار شام داشته که یادش نبوده.

خوشمیرام — یعنی نمی آید؟ عذر خواست؟

خانم — من تعارف کردم، گفتم خوب ایشان هم شام تشریف بیاورند پیش ما.

خوشمیرام — چی؟! ... تو... تو تعارف کردی که... چی گفت؟ قبول کرد؟

خانم — بله، تشکر هم کردم... خوب، وقتی شام هست، یک نفر دو نفر اضافه، فرقی  
نمی کند؟ تهیه چلوخورش کرفس دیده ام که...

خوشمیرام — (فریاد) خانم، حالیت هست چه می کنی؟ انگار توی این خانه همه  
دیوانه شده اند!

خانم — چه خبر شده؟ چرا داد می زنی؟

خوشمیرام — دقیقاً وقتی مسأله ترور من برنامه ریزی شده، یک آدم غریبه را چون با  
هوشنگ خان توی طیاره هم سفر بوده، دعوت می کنی به خانه؟

خانم — من چه می کردم؟ وقتی می گوید با این آقا قرار شام داشتیم، یادم نبوده،  
من یک تعارف خشک و خالی هم نکنم؟ اصلاً گمانم تلفن را برای این زد که  
از دوستش هم دعوت کنم.

خوشمیرام — (با چشمهای تنگ از سوء ظن) عجب! عجب! پس، در واقع علاقه  
داشت رفیقش را هم بیاورد!

خانم — بهر حال، اگر هوشنگ خان از رفیقش اطمینان نداشت که...

خوشمیرام — صحیح! صحیح! ببینم! اصلاً ما خود هوشنگ خان را چقدر می  
شناسیم؟ از کجا که خودش...

خانم — اوا خدا مرگم بده! حالا به هوشنگ خان هم سوء ظن داری؟ این همان  
کسی است که پارسال، تهران، تمام کارهای مرا جور کرد. اجاره خانه ها را وصول  
کرد، و ویلای شمالمان را از توقیف درآورد.

خوشمیرام — (باسوء ظنی بیشتر) بله، بله، خود این دلیل اینکه با یک جاهایی دست  
دارد. اصلاً اینها خانوادگی مذهبی و آخوند دوست هستند. این هم یک تاکتیک  
جدید تروریسم است که از طریق یک آشنا، به حریم خانواده مخالفین نفوذ می  
کنند.

خانم — برو بابا خدا پدرت را بیا مرزد! حالا می گویی چه کنیم؟ تلفن کنم نیابند؟...

می خواهی زنگ بزنم قرار بگذارم چلو کبابی؟

خوشمیرام — تو هم واقعاً ابتکارات فکری فوق العاده ای داری! درست روزی که اداره

امنیت به من توصیه کرده در اماکن عمومی ظاهر نشوم، برویم چلوکبابی؟ چه اشکالی دارد که دو تا همدستان را وادارند، جلوی رستوران مرا ترور کنند؟

خانم — من دیگر نمی دانم، خودت هر کاری می خواهی بکن!  
خوشمیرام — بله، می دانم، حیات و ممات من برای شما مهم نیست. (گرفته، در فکر) یعنی... در واقع... از طرف دیگر، همه کارهای ما در تهران دست این مرد که است... (عصبی) اصلاً تو نمی توانستی برای وصول اجاره خانه ها به یکی دیگر وکالت بدهی؟ همه اینها را از بی فکری و بی خیالی تومی کشیم.  
خانم — یکی دیگر هم که از آسمان نیفتاده بود. او هم مثل همین، اگر قرار باشد که...

خوشمیرام — حالا کاری است شده، باید یک فکری کرد که این هوشنگ خان و آقای... نگفت اسمش چیه؟  
خانم — چرا، انگار گفت مجید خدام حضرتی.  
خوشمیرام — به به! به به! خدام حضرتی... آقای خدام حضرتی... خودِ خودش است! حزب فقط حزب الله!

خانم — آخر، مرد حسابی، یک خرده فکر کن! اینها اگر قصد ترور تو را داشته باشند می آیند توی خانه جلوی من و بهرام تو را بکشند؟  
خوشمیرام — نخیر، از شماها رودروایسی می کنند! شاید هم پیش از من ترتیب شماها را بدهند که چشمتان به منظره فجع نیفتد! اول تو و بهرام را، بعد...  
خانم — وای خدا مرگم بده! زبانت را گاز بگیر...  
خوشمیرام — (در فکر) البته، این امکان هم هست که اینها فعلاً آمده باشند زمینه ای بدست بیاورند، ببینند من بعد از این ترورهای اخیر، هنوز با همان شدت دنبال مبارزه هستم یا نه.

خانم — اصلاً چرا اینقدر خیال بد می کنی، شاید بیچاره ها...  
خوشمیرام — خانم جان، بگذار ببینم چه کار می کنم!... در این صورت، بهتر اینست که بیایند و ببینند که من، در واقع مبارزه ام در حد یک مصلح اجتماعی است و اگر هم مبارزه ای می کنم از طریق مسالمت آمیز است. اما در هر حال از آن شق اولی هم نباید غافل بود.

خانم — چطور است دوسه نفر دیگر را هم دعوت کنیم، مثلاً تیمسار را خواهش کنیم...

خوشمیرام — فکر خوبی است، اما تیمسار مناسب مجلس نیست. وانگهی بعد از این وقایع اخیر هیچ جا آفتابی نمی شود. (پس از لحظه ای) آهان!... پیدا کردم سرهنگ

عبدالله خان!... این، با آن هیکل گنده رستم صولت، محافظ خوبی است. دُم هم لای تله نمی دهد. یعنی تا هفت پشت طرف را خوب نشناسد، حرف سیاست نمی زند. زن جدیدش هم که آلمانی است، فارسی بلد نیست.

(چند دقیقه بعد)

خوشمیرام — درست شد. سرهنگ عبدالله خان قبول کرد. ببین خانم، آن قاب خاتمی که خواهرت فرستاده بود با عکس حضرت امیر، چکارش کردی؟  
خانم — هست، همین جاست.

خوشمیرام — آن را برو بیاور بگذار توی سالن.

خانم — تو هم آن کارد و چاقوی آشپزخانه را که توقیف کردی، بده می خواهم یک خرده دیگر گوشت و کرفس خرد کنم.

خوشمیرام — حالا، توی این وضع خطرناک نمی شود کارد و چاقو دم دست نباشد؟  
خانم — او، خاک بصرم! می خواهم یک خرده گوشت و سبزی خرد کنم. دوباره می دهم بگذاری توی صندوق.

خوشمیرام — با این حواس پرتی و ولنگاری شماها، بهتر است کارد و چاقو دم دست نباشد. حالا خورش را با گوشت چرخ کرده درست کن، با کله گنجشکی درست کن!

خانم — خدا مرگم بده! خورش کرفس با کله گنجشکی!؟ چرا حرف پرت می زنی؟

خوشمیرام — بسیار خوب، ولی جلوی من گوشت و سبزی را خرد می کنی، دوباره کارد و چاقو را می دهی بگذارم توی گاو صندوق.

(زنگ تلفن)

خوشمیرام — الو، یس؟ اسپیکینگ!... به به، سلام عرض کردم قربان. چطور است وجود مبارک؟... نخیر... البته با کمال افتخار... والله، بی خبرم. یعنی بمناسبت ۹ آبان یک تلگراف تبریک به پیشگاه مبارکشان عرض کردم، هنوز جوابی مرحمت نفرموده اند... نخیر، همه ساله مرتباً اظهار عنایت و تفقد می فرمودند... گمانم این مسأله اعتصاب پست فرانسه نظم توزیع را بهم زده باشد... چشم، تمنی دارم عرض دستبوس و عبودیت بنده و خانم را به پیشگاه مبارکشان عرض کنید و بخصوص بفرمایید که ما هم، مثل همه ملت ایران چشم انتظار مولود فرخنده هستیم... بسیار متشکرم. چشم، با کمال میل. سایه مبارک مستدام.

(صدای زنگ در)

خوشمram — بین کیه! اول پرس کیه! تا نفهمیدی کیه، وانکنی ها!  
 (خوشمram نگران، لای در حمام، چشم بدر — خانم بطرف در آپارتمان می رود)  
 خانم — ووی، کیه لا؟  
 صدای بهرام — کارلوس تروریست!  
 (بهرام وارد می شود)  
 خوشمram — زهرمارو کارلوس تروریست! حالا در این موقعیت خطرناک آقا  
 شوخی اش گرفته!  
 بهرام — چه موقعیت خطرناکی؟! از بس گفتید، مثل این که راستی راستی خودتان  
 هم باورتان شده پاپا!  
 خوشمram — روزنامه نمی خوانی؟ این ترورهای سیاسی پشت سر هم کافی نیست  
 که یک کمی هشيارت کند؟  
 بهرام — آخر، آنهایی که ترور شدند، فعالیت می کردند، مبارزه می کردند. شما چه  
 کار کرده اید که ترورتان کنند؟ دو دفعه دو تا مقاله راجع به فواید خوبی و مضار  
 بدی، توی یک نشریه ای که صدتا خواننده هم ندارد، نازه با امضای عوضی تبرزین و  
 کشکول نوشتید، آنهم به خط مامان. اصلاً کی فهمیده شما آنها را نوشتید؟  
 خوشمram — مزخرف نگوا! استیل مرا همه می شناسند. وانگهی، صحنه گردانی، در  
 مجالس و محافل و تظاهرات ضد رژیم حساب نیست؟ کدام یک از رهبران  
 سیاسی، مثل من، شخصاً در تظاهرات ضد رژیم شرکت کردند؟  
 بهرام — والله از همه مهمترش، که به من هم زور آوردید شرکت کنم، همان  
 تظاهرات ضد سنگسار آلمان بود، که از بس سر و کله تان را توی چله تابستان پوشانده  
 بودید خود من، تا صدایم نزدیک، شما را نشناختم، چه برسد به مردم.  
 خوشمram — مزخرف گویی هم حدی دارد!... اینهم فرزند! این هم مبلغ بنده!  
 صدای خانم — (از آشپزخانه) جای این بگومگوها، بیا کارد بده گوشت بیرم! الان  
 شب می شود، هیچ کاری نکرده ام.  
 بهرام — (می خندد) کارد و چاقوها هم توقیف شده؟ از قیچی هم نباید غافل شد!  
 خوشمram — کافی است! اینقدر چرند نگوا! برو توافقت!  
 بهرام — (شمار خوانان خارج می شود) خوشمram، خوشمram، حمایت می کنیم...  
 خوشمram، خوشمram...

در آشپزخانه

(خانم تحت نظارت خوشمram مشغول خرد کردن گوشت و سبزی و کرفس است)



خوشمیرام — توجه داشته باش، اگر این هوشنگ خان و این آقای... چی بود اسمش؟  
خانم — خدام حضرتی.

خوشمیرام — خلاصه، اینها اگر از اوضاع مملکت انتقادی کردند، شماها دم به  
دمشان ندهید. ساکت باشید. به بهرام هم سفارش کن فضولی نکند. بگذارید من  
جواب بدهم. ممکن است برای این که از ما حرف بکشند، ظاهراً از رژیم انتقاد و  
بدگویی هم بکنند.

خانم — پس به سرهنگ هم یک ندایی بده!

خوشمیرام — از عبدالله خان خیالم راحت است. برعکس من هیچ وقت صریح حرف  
نمی زند. یک جوری می کند که نه سیخ بسوزد نه کباب. خوب حق هم دارد، وقتی  
مثل من توی میدان مبارزه نیست، چرا خودش را به زحمت بیندازد؟  
(زنگ تلفن)

خوشمیرام — الو، ووی؟ سلام، دکتر جان، قربان شما... چطور است وجود  
مبارک؟... والله ما زیر سایه محبت دوستان زنده ایم... شما چه خبر؟ بعله، از این  
حرفها و شایعات زیاد است... نخیر آقا، ول کنند بگذارند جوان برود از جوانیش  
لذت ببرد... نخیر، امریکاییها هم حسابشان را کرده اند. وانگهی، دیگر در آخر قرن  
بیستم شاه بازی و مشروطه بازی هم ریشش درآمده، یک ملتی که به پدر گفت نه،  
حالا می آید به پسر بگوید بله؟!... نخیر آقا یک ملتی حق دارد بگوید چه رژیم  
می خواهد... بعله، بگذریم... چشم با کمال میل... کی ها هستند؟... به به، اتفاقاً  
چقدر دلمان برایشان تنگ شده، همین دیروز با خانم صحبتشان بود. چشم، حتماً با  
کمال میل... خدمت خانم عرض بندگی دارم، تصدق شما، به امید دیدار.

### در سالن پذیرایی آقای خوشمیرام

(متأسفانه، ما به مذاکرات قبل از شام و سر شام، که مربوط به مواضع ابرقدرتها بوده،  
نرسیدیم. وقتی رسیده ایم که مهمانان مشغول صرف دسر و قهوه و چای هستند.  
سرهنگ عبدالله خان مشغول پوست کندن پرتقال است. خانم خوشمیرام با خانم  
آلمانی سرهنگ، به زبان فرانسه شکسته بسته ای صحبت می کند. چون ظاهراً از  
جهت خطر فوری تروم رفع نگرانی شده، بهرام اجازه گرفته به اتاق خود برود. بین  
آقای خوشمیرام از یک طرف و هوشنگ خان و آقای خدام حضرتی از طرف دیگر،  
بحث سیاسی در گرفته است)

خوشمیرام — ... قبول که یک اختلافاتی هست. ولی این موضوعی است که در تمام  
انقلابهای تاریخ بوده است. در همین انقلاب فرانسه، مگر رو بسپیر و دانتون به جان  
هم نمی زدند؟ هر کدام یک راهی را دنبال می کردند که بنظرشان راه سعادت و

ترقی فرانسه بود. از طرفی...

خدام حضرتی — (با لبخند) مقایسه جالبی است! رفسنجانی و محتشمی، با روبسپیر و دانتون!

هوشنگ خان — ولی، روبسپیر و دانتون اگر با هم اختلاف داشتند، ایدآل هر دو ترقی و پیشرفت بود. اما ایدآل آقای رفسنجانی و آقای محتشمی برگرداندن مملکت به وضع ۱۴ قرن پیش است. اختلافاتشان سر این است که کدام یک زمام قدرت را بدست بگیرند و این ایدآل را زودتر به مرحله عمل در بیاورند. گول این الفاظ تندرو و معتدل را نباید خورد.

خوشمیرام — نه، در قضاوتمان باید منصف باشیم. من خودم با این وضع مخالفم ولی در مخالفتم منصف هستم، یعنی... راستی ببینم شما یک چای یا قهوه دیگر میل دارید؟

مهمانان — (با هم) نه، خیلی ممنون.

عبدالله خان — جناب خدام حضرتی، از این پرتقالها میل بفرمایید خیلی عالی است. مال اسپانیاست.

خدام حضرتی — نه، ممنونم. همه چیز صرف شده.

خوشمیرام — بله، عرض می کردم که... چپی عرض می کردم؟ بله، بهر حال اوضاع درست می شود. نه اینکه من صد در صد موافق یا صد در صد مخالف باشم، ولی ببینید وضع از پارسال تا امسال چقدر فرق کرده (خطاب به خانم) قمر، بگو چپی دیدی! می گوید تهران شناخته نمی شود. همه جا گلکاری، همه جا تمیز...

هوشنگ خان — بله، این حلیی سازی شهردار جدید است که بجای درختکاری و یک کارهای اساسی، این گوشه و آن گوشه با پول مردم گلکاری می کند که فصل گل توی چشم مردم بخورد و خیال کنند شهر آلوده تهران گلستان شده.

خانم — حالا درست است که هوای شهر آلوده است و گرانی است، ولی راستی راستی شهر را یک دسته گل کرده اند.

هوشنگ خان — گرانی که صحبتش را نکنید! آپارتمان متری دو یست هزار تومن، پیکان یک میلیون و هشتصد هزار تومن...

عبدالله خان — قیمت پرتقال و مرکبات در چه حدودی است؟

خوشمیرام — ببینید هوشنگ خان، اینجا هم باید انصاف را رعایت کنیم نه این که من صد در صد موافق یا صد در صد مخالف باشم، ولی مملکتی که هشت سال جنگ را ابرقدرتها بهش تحمیل کردند، می خواستید جز این باشد. در همین فرانسه که جنگ هم نداشته، یک ماشین پژو یا رنوی معمولی، هم تراز پیکان، چند است؟

۸۰ هزار فرانک که می شود ۱۵۰۰۰ دلار که می کند به عبارت دو میلیون و دو یست هزار تومن! اما خانه، می دانید در همسایگی مامتری چند است؟ حالا مال ما چندان قیمتی ندارد، اما تو همین ساختمان پهلویی، مترخانه، پنجاه هزار فرانک، یعنی ده هزار دلار است که به پول ایران می شود یک میلیون و پانصد هزار تومن هوشنگ خان - این را هم در نظر بگیرید که با این حساب، حد اعلاى حقوق کارمندان دولت در ایران فقط صد دلار است.

خوشمram - جناب خدام حضرتی، شما خیلی بیکار نشسته اید، یک کمی از این باقلوای خانگی میل بفرمایید.

عبدالله خان - میل دارید پرتقال براتان پوست بکنم؟

خدام حضرتی - خیلی تشکر می کنم، صرف شده.

هوشنگ خان - ایشان یک کمی رودروایسی می کنند. اتفاقاً تورا که می آمدیم می گفتند دلم می خواهد از آقای خوشمram، که چند سال است در فرانسه هستند، یک کمی از حال و هوای ایرانیهای خارج پیرسم. پیرس، مجید آقا! خوشمram - (بعد از یک شوک ناگهانی) از حال... از حال و هوای... ایرانی ها... از من...

خانم - اینقدر حرف سیاست نزنید! می خواهم آخرین نوار هاید را برای گرتروود جون بزنم. حوصله اش سر رفت طفلکی.

عبدالله خان - گرتروود، ویلست دو آین آراژ، ماین لیبه؟

خوشمram - داریم صحبت می کنیم. فرمودید که جناب خدام حضرتی از حال و هوای ایرانی های خارج میل دارند اطلاعاتی داشته باشند. بنده در اختیار شما، بفرمایید، دوست عزیز، چه جنبه ای مورد نظرتان است؟

خدام حضرتی - الان او پوزیبیون چه وضعی دارد؟ این گروههای مختلف چه فعالیتی می کنند و چقدر به موفقیتشان امید دارند؟ ما وقتی میایم خارج و برمی گردیم همه رفقا در این زمینه سؤال می کنند و علاقه دارند...

خوشمram - بنده با این که سالهاست سیاست را بوسیده ام و کنار گذاشته ام، نظرم را عرض می کنم. البته من خیلی آزاد حرف می زنم و از کسی رودروایسی ندارم.

خوب، یک طرف مسأله سلطنت و سلطنت طلبان است که باید صریحاً گفت که در یک مملکتی مثل ایران، با متجاوز از یک میلیون و ششصد هزار کیلومتر مربع وسعت و جمعیتی، امروز بالای ۵۰ میلیون، و از طرفی با ۱۵۰۰ کیلومتر مرز با شوروی، که گیرم دیگر شوروی هم شوروی نیست، از زوایای مختلف قابل بررسی

است. در مملکت ما، با آب و هواهای مختلف و وضع جغرافیایی مختلف، نمی شود نسخه فلان مملکت را که از نظر خصوصیات جغرافیایی و قومی و فرهنگی بکلی متفاوت است، اقتباس کرد. حالا یک عده ای با حسن نیت، معتقدند که رژیم سلطنتی باعث حفظ وحدت و استقلال مملکت می شود و یک عده دیگری آنها هم با حسن نیت، با سلطنت موروثی مخالفند و رژیم جمهوری را توصیه می کنند، که این خودش یک مسأله قابل بحث و بررسی است. البته از یک طرف دیگر هم، مسأله جمهوری بر اساس موازین اسلامی و دستورات قرآن مجید و رهنمودهای رسول اکرم مطرح است، که آن یک مسأله بکلی متفاوتی است. حالا هر دسته و گروه اجتماعی دارند و دور هم جمع می شوند. ما هم، که نه اینطرفی هستیم و نه آن طرفی، تنها کاری که از دستمان بر می آید نصیحت است که می کنیم و می گوییم: آقا، جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. اگر واقعاً در فکر سرفرازی مملکت و ملت هستید، بیاید همه بنشینید با هم صحبت کنید، با هموطنان داخل کشور تفاهم ایجاد کنید. آنهایی هم که الان حکومت را در دست دارند، بالاخره ایرانی هستند و مثل شما، درد وطن دارند. خوب، البته چون رژیمی است که با انقلاب روی کار آمده، یک افراط کاریهای هم پیش می آید. تمام مسأله اپوزیسیون، جناب خدام حضرتی، از دید بنده که، دورادور شاهد وضع هستم این است که هر کس می خواهد حرف خودش را بزند، و گرنه، تو سلطنت طلب، تو جمهوری خواه، تو طرفدار حکومت اسلامی، همه آرزوی سرفرازی وطن را دارید. بیایید بنشینید با هم تفاهم کنید و یک راهی برای ترقی مملکت پیدا کنید! درد دل زیاد است، بگذریم. البته شما، یک همچو تجزیه و تحلیل بیطرفانه ای را راجع به گروههای سلطنت طلب و جمهوری خواه، از ذهن هیچ کس نمی شنوید. این از سلطنت طلبان و جمهوری خواهان. می ماند یک گروههای افراطی، مثل مجاهدین و توده ای های سابق که بنده — چون همیشه با هر نوع افراطی مخالف بوده ام — با این دقت در کارشان مطالبه نکرده ام و در نتیجه، نمی توانم با همان صراحت و دقتی که راجع به مواضع سلطنت طلبان و جمهوری خواهان توضیح دادم، اظهار نظر کنم. امیدوارم توضیحات بنده، ذهن دوست عزیزمان، جناب خدام حضرتی، را روشن کرده باشد و اگر باز نکته مبهمی باقی مانده باشد که...

عبدالله خان — بنده که شخصاً خیلی استفاده کردم. حالا یک کمی از این پرتقال که پوست کنده ام، میل بفرمایید!

خوشمیرام — اصلاً، خانم جان، چون با این حرفهای سیاسی، دوستان عزیز را خیلی

خسته کردم، حالا می توانی نوار هایدی را بگذاری.

دوماه بعد — در خیابان ویکتور هوگو، پاریس

(خانم خوشمرام با آقای قدم می زنند)

عبدالله خان — سلام عرض کردم.

خانم — او، سلام، جناب سرهنگ. حالتان چطوره؟... با پسر عموی من، مهندس علیخانی، آشنا بشوید.

عبدالله خان — به به، سلام قربان. خیلی خوشوقتم از آشنایی تان، جناب مهندس.

مهندس — خوشوقتم.

عبدالله خان — از پشت سر دیدم، خیال کردم آقا برگشته اند، چون خیلی به ایشان شباهت دارند.

خانم — شباهت که طبیعی است، چون مهندس، عموزاده هردوی ماست.

عبدالله خان — از آقا چه خبر؟ کی، بسلامتی، برمی گردند؟

خانم — والله، هیچ معلوم نیست، وقتی کارهایش تمام بشود.

عبدالله خان — ترا خدا، کاغذ نوشتید سلام ما را خدمتشان برسانید!

خانم — کاغذ که نمی نویسیم، یعنی جا و محل معینی ندارد. مدام در سفر است.

امروز آرژانتین، فردا برزیل، پس فردا اوروگوئه... برای کارهایش مدام باید اینطرف

و آن طرف برود. اما گاهی خودش تلفن می زند.

عبدالله خان — ماشاء الله خوشمرام آدم فعالی شده. بهرحال تلفن زد، سلام و ارادت

ما را خدمتش ابلاغ بفرمایید!

خانم — با کمال میل. گرتروود هنوز برنگشته از آلمان؟

عبدالله خان — نه، مادرش یک کمی کسالت دارد، تا دو هفته ای می ماند.

خانم — شما چطور اینطرفها، محله ما؟!

عبدالله خان — والله می رفتم این بازارپورت دوفن، یک کمی پرتقال و میوه بخرم...

(به مهندس) جناب مهندس خوش می گذرد پاریس؟

مهندس — بله، مرسی.

عبدالله خان — خوب، خانم. خیلی خوشوقت شدم از آشنایی با پسرعمویتان.

باید گرتروود که برگشت یک قراری بگذاریم با آقای مهندس یک شامی، ناهاری

سرافراز بفرمایید منزل.

خانم — ان شاء الله، شما هم سلام برسانید.

عبدالله خان — قربان شما، مرحمتتان زیاد، جناب مهندس  
مهندس — خدا حافظ.

\*\*\*

(مدتی است که آقای خوشمram را کسی در پاریس رؤیت نکرده است. از  
طرفی خانم خوشمram همه جا، با پسرعمو، مهندس علیخانی، دیده می شود. آدمهای  
بد خیال و بد زبان می گویند که مهندس علیخانی، کسی جز آقای خوشمram نیست  
که، برای گریز از آسیب تروریستها، با جراحی پلاستیک، تغییر چهره داده است.  
ولی ما معتقدیم که بفرض صحت، خوشمram، این مبارز نستوه و لوبو چهره جدید و  
در جلد مهندس علیخانی، مثل گذشته، به مبارزه بی امان خود، تا سرافرازی ملت  
ایران، ادامه خواهد داد.)

بهمین ۷۰

## اگر کودتا نداشتیم!

یک روزی از روزهای سال ۱۳۵۶، که به سال ۲۵۳۴ شاهنشاهی بدل شده بود — اما چه گرفتاریها از این عوض بدل شدن تاریخ که نداشتیم! کوچکترین آنها، مربوط به تاریخ تولدمان بود. یک عمر بود تاریخ تولدمان را از بر می دانستیم و بمحض این که می پرسیدند، حتی وقتی به اقتضای موقعیت، می خواستیم دوسه سال سن و سالمان را کم یا زیاد کنیم، بی تأمل جواب می دادیم. دیگر جمع و تفریق ساده را، از مدرسه ابتدایی بلد بودیم. ولی بعد از این «انقلاب تاریخ» گرفتار شدیم: ناچار بودیم مداد و کاغذ بگیریم، تفاوت تاریخ هجری و تاریخ شاهنشاهی را حساب کنیم، این تفاوت را به تاریخ تولد قبلی مان اضافه کنیم و آن دوسه سال کم و زیادی را، که عرض کردم، جمع و تفریق بکنیم، که تازه غالباً ناجور در می آمد و گاهی دو حرفه می شدیم. ببینید چطور حرف توی حرف می آید — داشتم عرض می کردم که در سال ۱۳۵۶، یک روزی از روزها، بیکار نشسته بودم. از آن مواقعی بود که آدم از بیکاری در عذاب است ضمناً حوصله هیچ کاری هم ندارد. روزنامه اطلاعات روی میز پهن بود ولی هست باز کردن صفحاتش را نداشتیم. آن دورانی بود که اخبار، در اطراف مبارزه جناح پیشرو و جناح سازنده رستاخیز دور میزد و اندیشه هایی که گروه اندیشمندان عجول، برای کوتاه کردن راه و میان بر زدن به دروازه تمدن بزرگ ارائه می کردند.

آن روز، حسن سیر و سفر در عالم خیال، یکباره، به این فکر افتادم که:  
اگر اوضاع و احوال مملکت ما، در بیست سی سال اخیر، جز این بود که شده بود، یعنی مثلاً، ما، نه ۹ اسفند ۳۱ داشتیم، نه کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و شاه هم با بیای مردم راه آمده بود، روزنامه اطلاعات امروز، چه شکل و صورتی داشت؟؟

این خیال خوش، بنده را واداشت که یک کاغذ به قطع اطلاعات تهیه کردم و در خفا، بطور دستنویس، یک صفحه اول آن اطلاعات خیالی را تنظیم کردم.

صفحه اولی که در آن شروع اخبار مجلس، اخبار قضائی، اخبار شهری و غیره، آمده بود و بقیه، به صفحات داخلی حواله داده می شد، البته صفحات داخلی مهیوم.

این روزنامه خیالی را فقط دوسه نفر از دوستان بسیار محرم دیده بودند. زیرا، به رغم فضای باز سیاسی، چشمان - از احساسات «کارگران زحمتکشی»، که روز تعطیل رسمی عید قربان، از فضای اتفاق، تعطیل نکرده و بر سر کار رفته بودند و در مراجعت، از فضای اتفاق، به گروه ملیون اجتماع کرده در یک باغ کاروانسرا منگی، برخوردار و بحکم احساسات مبین پرستی، از فضای اتفاق، از بالای دیوار بندرون جسته و اجتماع کنندگان را کتک و آفری زده و چند دست و پا را شکسته بودند - ترسیده بود.

این توضیح را هم بدهم که ما، آنوقت عاقلان به جمهوری خلقی و جمهوری اسلامی و اینجور چیزها نمی رسید. ایده آل مان همان بود که مصدق می گفت و می خواست: دولتی که حکومت بکند و تصمیباتش را جای دیگری نگیرند، مجلسی که نمایندگانش منصوب دولت نباشند، سلطانی که سلطنت بکند و، در کاخ سعد آباد، با نهایت عزت، ماست خودش را بخورد. نه با هلی کوپتر بلکه با اتومبیل رولز رویس، از میان ما مردم، اینطرف و آنطرف برود، موجب غلام خانه زاد، امیر اسدالله خان و پیشخدمت مخصوص، امیر هوشنگ خان و حق المعالجه طبیب مخصوص، دکتر کریم خان را از حقوق ماهانه خودش بپردازد، برادران و خواهران و برادرزادگان و خواهرزادگانش، مثل همه مردم، کارمندی دولت یا کاسبی شرافتمندانه ای بکنند.

این روزنامه خیالی را، که بر اساس این مفروضات تنظیم شده بود، لای صفحات کتاب اسرارنامه عطار، که چندی قبل، همراه چند بئد دیگر از کتابهایم از تهران فرستادند، پیدا کردم. بعنوان نمونه، قسمت کوچکی از آن صفحه را بنظرتان می رسانم که ببینید آن موقع، آنقدرها هم زیاده طلب نبودیم. تنها تغییری که در آن داده ام، اینست که آدمهای جدیدی را جانشین موافقین و مخالفین آن دوره کرده ام که برای جوانها، زیاد دور از ذهن نباشد.

تنها اشکال اینست که قطع علم و جامعه با قطع اطلاعات تفاوت کلی دارد. در نتیجه ستونهای مختلف روزنامه دنبال هم می آیند. وقتی به «بقیه در صفحات داخلی» بر می خورید، دیگر دنبال بقیه نگردید، چون این همان صفحه اول اطلاعات است و بس و دنباله اش را باید خودتان تصور بفرمایید. تاریخ این شماره روزنامه را یکی از روزهای سال ۱۳۵۴ فرض کنید.



# اطلاعات

## اخبار مجلس

- رئیس مجلس: ساختن مجسمه مصدق خلاف میل و اراده اوست.
  - سید علی خامنه (از گروه حزب الله): مطالبه عوارض نوسازی از حسینیه ارشاد چه معنی دارد؟
  - حسین مکی (از گروه جاوید شاه): چرا دولت جلوی انتشار کتاب ولایت فقیه را نمی گیرد؟
  - هاشمی رفسنجانی (از حزب جمهوری اسلامی): با وجود تذکرات ما، هنوز جاده امامزاده داود آسفالت نشده است.
  - مهندس زیرک زاده (از جبهه ملی): با وجود افزایش اخیر بهای نفت، گفته می شود که دولت، در طرح لایحه بودجه، فقط ۳۳ درصد از بودجه را به آموزش و پرورش اختصاص داده است.
  - موسوی اردبیلی (از گروه حزب الله): گوشت گوسفند وطنی شده را به خورد مردم داده اند و دادگستری هیچ اقدامی نکرده است.
- جلسه علنی مجلس شورای ملی ساعت ۹ صبح دیروز، به ریاست دکتر غلامحسین صدیقی تشکیل گردید. در آغاز، رئیس مجلس، در باره طرح تقدیمی از طرف عده ای از نمایندگان، چنین گفت:
- عده ای از همکاران محترم، طرحی به مجلس تقدیم کرده اند که یک مجسمه از رهبر فقید ملت ایران، دکتر محمد مصدق، ساخته شود و در سالروز ۲۹ اسفند، در باغ مجلس نصب شود. بنده با تشکر از پیشنهاد این عده از همکاران، بحضورشان یادآوری می کنم که در تابستان ۱۳۳۰، در بحبوحه ملی شدن نفت، بازاریان تهران تصمیم گرفتند که بخرج خودشان مجسمه ای از دکتر مصدق بسازند و در یکی از میدانهای تهران نصب کنند. رهبر فقید ملت ایران، بمحض اطلاع از این امر، اطلاعیه ای صادر کرد که بنده، متن آن را، که از آرشیو کتابخانه مجلس خواسته ام، می خوانم:

«به صدایی رسا، که تا پایان حیات و بلکه بعد از مرگ من نیز، اثر خود را در ضمیر وطن پرستان باقی بگذارد، اعلام می کنم که به لعنت خدا و نفرین رسول گرفتار شوم، هر کس که بخواهد در حیات و مماتم، بنام من بتی بسازد و مجسمه ای بریزد. زیرا هنوز رضایت وجدان برای من حاصل نشده و آن روز هم که بخواست خداوند این مقصود حاصل شود، تازه نشانه انجام وظیفه است که هر کس بدان مکلف می باشد و حقاً سزاوار خوشباش و پاداش نیست. دکتر محمد مصدق.»

بنابراین من از همکاران محترم تقاضا می کنم، به احترام اراده آن بزرگوار، طرح نقدیسی را (بقیه در صفحات داخلی)

## اخبار شهری

### خانواده سلطنتی در شکوفه نو

دیشب اعلیحضرت باتفاق علیاحضرت ملکه و خانواده سلطنتی، به تماشای برنامه جدید کافه رستوران شکوفه نورفتند. به گزارش خبرنگار شهری ما، هنگامی که مشتریان کافه رستوران متوجه ورود اعلیحضرتین به لژ مخصوص خانوادگی شدند، از جا برخاستند و برای ایشان دست زدند. برنامه های متنوع رقصهای ایرانی و عربی و چشم بندی و عملیات آکروباسی هنرمندان ایرانی و خارجی، فوق العاده مورد توجه اعلیحضرتین قرار گرفت. والا حضرت ولیعهد و بچه ها، بخصوص هنگام اجرای برنامه الاغ جون، به صدای بلند می خندیدند و دست می زدند. برنامه قطعات ضربی بومیله و یولن و تنبک جلوه خاصی یافت، نظر به این که نوازنده و یولن، آقای مهرداد پهلبد، داماد اعلیحضرت است، مردم به احترام اعلیحضرت، برای این برنامه بیش از شبهای معمولی دست زدند، بحدی که آقای پهلبد مجبور شد دوباره روی صحنه برگردد و یک قطعه ضربی دیگر در دستگاه ماهر اجرا کند.

## مراجعت

آیت الله روح الله خمینی، که از چند روز قبل، بعلت عارضه قلبی، در بیمارستان هزار تختخوابی بستری بودند، پس از بهبود، دیروز با مشایعت جمعی از روحانیون تهران، به قم مراجعت کردند.

## زد و خورد در مجلس سخنرانی

دیروز، در یک مجلس سخنرانی که از طرف حزب جاوید شاه، در سالن پارک شهر برگزار شد، هنگام سخنرانی آقای دکتر هوشنگ نهاوندی زیر عنوان «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه»، عده‌ای از عناصر مخالف، وابسته به حزب الله، دست به تظاهرات مخالفی زدند که به درگیری وزد و خورد بین طرفین انجامید. نیروهای انتظامی کمکی به فاصله کمی، به محل رسیدند و با تلاش بسیار موفق به برقراری نظم شدند. در این زد و خورد، چند تن، از جمله سه تن از مأموران انتظامی مجروح شدند. ۲ نفر از مجروحین در بیمارستان بستری و بقیه پس از درمان سرپایی مرخص شدند. چند نفر نیز بعلت اهانت و ایراد ضرب به مأمورین انتظامی و تخریب اثاثه سالن، بازداشت و به دادسرای تهران تحویل گردیدند. اسامی بازداشت شدگان بشرح زیر است:

شیخ صادق خلخالی، هادی غفاری، فخرالدین حجازی، علی اکبر محتشمی  
مجروحین حادثه عبارتند از:

بانو پری آردان قزی، سرگرد بازنشته حسین آزموده، آقای شعبان جعفری، سرگرد پرویز خسروانی، بانو صفری علی آبادی.

## اخبار قضائی

### شاه محکوم شد

دیروز، شعبه هفت دادگاه شهرستان، رای خود را در دعوی کر بلائی شکرالله سواد کوهی، به طرفیت اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی، مربوط به باغچه مجاور چشمه تالان سواد کوه، به نفع کر بلائی شکرالله صادر کرد. بموجب حکم صادره، اعلیحضرت محمد رضا شاه به پرداخت ۳۵۰ هزار ریال خسارت وارده به مزرعه صیفی کاری کر بلائی شکرالله، در اثر احداث لوله آب بدون رعایت نکات فنی، همچنین پرداخت هزینه دادرسی محکوم شدند. آقای جلالی نائینی، وکیل اعلیحضرت، در پایان محاکمه، به خبرنگار ما گفت که از حکم صادره تقاضای رسیدگی استینافی خواهد کرد.

## محکومیت افسر امریکایی

محاكمة سروان رابرت مکدونالد، کارشناس امریکایی نیروی هوایی، که ماه گذشته با جیب، به پسر بچه ۱۲ ساله ای تصادف کرده و او را بسختی مجروح کرده بود، دیروز، در شعبه ۷ دادگاه جنحه تهران انجام گرفت. متهم نامبرده رضایت شاکی خصوصی را گرفته بود، ولی بعلت رانندگی در حال مستی و سرعت غیر مجاز، منجر به تصادف، به شش ماه زندان تأدیبی و پرداخت هزینه دادرسی محکوم شد.

## اخبار وزارت امور خارجه

### سفرای فاضل

بر اساس مصوبه اخیر مجلس شورای ملی، که مقرر می دارد سفیران ایران در کشورهای که زبان فارسی و فرهنگ ایران در آنجا سابقه طولانی دارد، باید الزاماً از میان ادباء و فضلاء انتخاب شوند — انتصابات زیر در وزارت امور خارجه بعمل آمد:

دکتر ذبیح الله صفا، سفیر ایران در افغانستان

دکتر عبدالحسین زرین کوب، سفیر ایران در پاکستان

دکتر سید صادق گوهرین، سفیر ایران در هند

دکتر جلال متینی، سفیر ایران در بنگلادش

دکتر محمد جعفر محجوب، سفیر ایران در سری لانکا

### اطلاعه

یکی از خبر گزارها خبری در باره سفر اعلیحضرت به رومانی منتشر کرده بود که در بعضی جراید تهران منعکس گردید. وزارت امور خارجه بدینوسیله اعلام می دارد که آقای چائوچسکورئیس جمهوری رومانی، از اعلیحضرتین برای سفر رسمی به رومانی دعوتی به عمل آورده بود ولی نظر به این که مجلس شورای ملی، در جلسه گذشته، با قبول این دعوت مخالفت کرده است، لهذا سفر اعلیحضرتین به رومانی صورت نخواهد گرفت، و مراتب به سفارت رومانی در تهران اعلام شده است.

### در سفارت واشنگتن

بنا به تقاضای اعلیحضرت و موافقت کمیسیون خارجه مجلس شورای ملی، هیأت وزیران تصویب کرد که آقای اردشیر زاهدی، کارمند اسبق اصل چهارم، به سمت وابسته پذیراییها در سفارت ایران در واشینگتن منصوب شود که، ضمن خدمت، سرپرستی دخترش را، که نوه اعلیحضرت است، عهده دار باشد.

## انتصابات و انتقالات

### در وزارت دارایی

دکتر جمشید آموزگار، معاون رسومات، به معاونت اداره مالیاتهای مستقیم

### در وزارت راه

مهندس جعفر شریف امامی، رئیس اداره راه بهبهان، به معاونت اداره راه اهواز

### در ارتش

سرهنگ حسن طوفانیان، سرپرست فرودگاه قلعه مرغی، به ریاست ترابری

### نیروی هوایی

سرهنگ غلامرضا ازهاری، رئیس دفتر سررشته داری ارتش، به ریاست دفتر

### دانشکده افتری

### در ژاندارمری

سرهنگ عباس قره باغی، معاون ژاندارمری زنجان، به ریاست ژاندارمری میانه

### در شهربانی

سرگرد محسن مبصر، رئیس شهربانی الیگودرز، به معاونت کلانتری ۹

### عودلجان تهران

### در دادگستری

دکتر سید مهدی پیراسته، معاون کارپردازی دادگستری، به ریاست

کارپردازی ثبت اسناد و املاک

### وزارت اطلاعات

آقای نصرت الله معینیان، سرپرست حمل و نقل وزارت به ریاست اداره

### انتظامات وزارت اطلاعات

### رادیو تلویزیون ملی

مهندس رضا قطبی، معاون تأمینات برق، به ریاست باشگاه تلویزیون ملی

## کمک به زلزله زدگان

با این که چند ماه از حادثه تأسف انگیز زمین لرزه بندرعباس می گذرد، ارسال کمکهای نقدی و جنسی، از سوی مؤسسات، اصناف و افراد، همچنان ادامه دارد. صورت کمکهای نقدی و جنسی دیروز، که از طرف شیر و خورشید سرخ اعلام شده، بشرح زیر است:

— کارخانه آدامس خروس نشان ۲۵۰۰۰۰ ریال و ۱۲۰۰ بسته آدامس ضد زنگ دندان

— صنف لحافدوز و پنبه زن ۱۸۲۰۰۰ ریال و ۱۵ تخته لحاف و ۸ تخته تشک

— یک کشاورز بهبهانی ۲۵۰۰۰ ریال و ۱۱۰ کیلو نخود و لوبیا

— رفتگران برزن سیزده ۴۳۳۰۰ ریال و ۶۵ دست جاروب

— والا حضرت غلامرضا پهلوی ۱۲۰ ریال و یک فرنج و یک جفت مچ پیچ

— برادزان خیامی ۲۵۰۰۰۰ ریال و ۱۸ حلقه لاستیک ضد یخ

— آقای هوشنگ انصاری ۱۲۰۰ دلار و ۱۳۰۰۰۰ یز و ۱۸۰ مارک

— آرایشگاه بانولیلی امیر ارجمند ۱۵۰۰۰ ریال و ۲۵ شیشه آفترشیو

# خاطرات سیاسی دکتر بزرگمهر بختگان

## نیم قرن تاریخ ایران



ویراستار: الف. پ. آشنا

### مقدمه ویراستار

از نخستین روزهایی که به کلاس دوم دبیرستان راه یافتیم و به روی تاریخ معاصر ایران چشم گشودم، شور و شوق وافر نسبت به سرنوشت پرهیجان یکی از خاندانهای اصیل و خدمتگزار کشور، یعنی خاندان بختگان و بخصوص به زندگانی سراسر وطن پرستی و فداکاری آزادمرد تاریخ معاصر ایران، دکتر بزرگمهر بختگان، در خود احساس کردم و در طول تحصیل مطالعات تاریخی خود را به بررسی زندگی پربار این فرزند کوشا و بی توقع مام میهن مصروف نمودم. تا این که دو سال پیش به راهنمایی دوست گرانقدرم مهندس فرامرزمستقمانی، افتخار آشنایی با بانوی فاضله بدرالملوک بختگان (صدرالشریعه) خواهر صلیبی بطنی دکتر بزرگمهر بختگان را یافتم و ایشان وسیله آشنایی و ارتباط مرا با برادر ارجمندشان فراهم آوردند و جناب ایشان، با نهایت سعه صدر، خاطرات سیاسی خود را برای ویراستاری و چاپ در اختیار من بنده، راقم این سطور، گذاشتند.

اکنون که به چاپ و انتشار این اثر بی نظیر توفیق یافته ایم، وظیفه خود می دانم که از دوست عزیز و دانشمند خود، آقای دکتر نصرالله مقطعی، که مرا در بازشناسی کلمات ناخوانای دستنویس یاری دادند، همچنین از استاد معظم مهندس ژان ژاک شیخ الاسلامی، که تنظیم و شماره گذاری صفحات را عهده دار شدند، سپاسگزاری کنم. این ابراز امتنان ناقص خواهد بود اگر مراتب شکرگزاری خود را به دوستان بزرگوارم، آقایان رضاپورعلیزاده دستجردی و علیمحمد سابق الذاکرین و خانم مژگان رحمت سرائی، که در تهیه فتوکپی و غلط گیری و رفت و آمد به چاپخانه، یاری ام دادند، ابراز نکنم.

الف. پ. آشنا

\*\*\*

### پیشگفتار

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله والسلام على عباد الله الصالحين  
از مدت‌ها قبل، بستگان و دوستان و آشنایان و اساتید ایرانی و خارجی، با توجه به نقش موثری که من در تحولات سیاسی ایران داشته‌ام، به کرات و به اصرار، از من خواسته‌اند که خاطرات سیاسی خود را، برای کمک به تاریخ کشور، به رشته تحریر درآورم.

به این شوق، به رغم عوارض کهولت و ضعف قوه باصره، از چند ماه قبل، بر اساس یادداشت‌های روزانه‌ام که قسمت عمده آنها به همت همسر ارجمند و دانشمندم، از طریق پاکستان، به خارج از کشور آورده شده، دست بکار تحریر شدم. اکنون که موقعیت انتشار پیش آمده است، لازم می‌دانم یادآور شوم که خاطرات سیاسی من، تاریخ سیاسی و اجتماعی دقیق و بی غل و غش پنجاه سال اخیر کشور است که شاید آخرین هدیه ارزشمند من به ملت ایران باشد. غالب کسانی که در سالهای اخیر به نگارش خاطرات خود پرداخته‌اند، با شرح و تفصیل بی فایده درباره جزئیات اوائل زندگی و خانواده و پدر و مادر و برادران، مطالبی آورده‌اند که به کار خوانندگان و پژوهندگان نمی‌خورد. من در این خاطرات تنها در مواردی، به ضرورت، از زندگی خصوصی خود یاد کرده‌ام که به تاریخ سیاسی و اجتماعی کشور و یا جهان ارتباط پیدا می‌کند.

من وظیفه اخلاقی خود را، با روشن کردن گوشه‌های تاریک نیم قرن اخیر کشور عزیزمان، نسبت به نسل حاضر و نسلهای آینده، انجام داده‌ام. چه بسا این پرده برداشتن از روی واقعیت‌های تلخ به مذاق افرادی خوش نیاید. ولی دریغ است که بازیگران و سازندگان تاریخ، اسرار موفقیت‌ها و شکست‌های جامعه خود را با خویشتن به گور ببرند.

سعدیا چندان که می‌دانی بگو      حق نباید گفتن الا آشکار

دکتر بزرگمهر بختگان

### فصل اول

#### جنگ ایران و روس

جد اعلای من، تقی بیگ، برادرزاده حاجی بیگم خاتون، همسر دوم ابوالنصر حسن بیگ، مؤسس سلسله آق قویونلو، بعد از آن که در سال ۹۲۰ ه. ق. بساط



دولت آق قویونلو، بدست شاه اسماعیل صفوی، نوه دختری حسن بیگ، برپایه شد، برغم اصرار پادشاه صفوی و با وجود خویشی نزدیک، بعزت کشتار بیرحمانه او در شهر تبریز، از بساط سلطنت و دربار و گردان شد و باتفاق برادر کوچک خود، سلطان خلیل، به ایروان کوچ کرد و به زراعت و تجارت مشغول شد. چند سال بعد، از ازدواج او با دختر عموی حاجی میرزا مسلم ایروانی، فرزند ذکوری بدینا آمد که بعدها، در سن ۱۲ سالگی به بیگلربیگی سلیمان خان معروف شد. این بیگلربیگی سلیمان خان، در سن ۱۶ سالگی با قشون تحت فرمانش، به تشویق میرزا بزرگ فراهانی، به دستگاه عباس میرزا ولیعهد پیوست و در جنگ اول ایران و روس، ژنرال روسی، سیسیانوف را شکست سختی داد و به لقب نقیب لشکر مفتخر شد. ولی بعد از شکست اصلاندوز، که نتیجه ندانم کاری های دربار فتحعلی شاه بود و به انعقاد عهدنامه گلستان منجر شد، خود را از سیاست و سپاهگیری کنار کشید و به مطالعه و تحصیل و تألیف کتب فلسفه و حکمت مشغول شد. مدتی با میرزا صالح شیرازی در تحریر و تنظیم اولین روزنامه ایرانی که بنام کاغذ اخبار یا طلیعه، در تهران با چاپ سنگی منتشر می شد همکاری کرد. در این ایام سفری هم به همدان کرد و از محضر آخوند ملا محمد صمد همدانی، صاحب کتاب بحرال معارف کسب فیض کرد. خدمات فوق العاده بیگلربیگی سلیمان خان به معارف ایران در حقایق الاخبار ناصری، تألیف میرزا جعفر خورموجی ضبط است که برای پرهیز از اطناب کلام از ذکر آنها خودداری می کنم.

### فصل دوم

#### طلیعه مشروطیت

پسر سلیمان خان که بعد از پدر، از طرف محمدشاه، به سمت و لقب نقیب لشکر مفتخر شده بود، با ایجاد یک مکتب خانه در منزل، برای تعلیم معارف جدید به فرزندان متعدّدش در واقع اولین قدم را در راه گشودن درهای کشور بر وی علوم جدید برداشت. پدر بزرگ من که پسر سوم نقیب لشکر بود و بنام پدر بزرگش سلیمان خان نامگذاری شده بود، از طرف ناصرالدین شاه ابتدا به لقب نعیم الملک و متعاقباً به نعیم الدوله ملقب شد. در باره تلاش خستگی ناپذیر سلیمان خان دوم، در راه استقرار مشروطیت، در تذکرها و تواریخ بسیار نوشته شده است ولی، اگر حمل بر مبالغه و خودستایی نشود، باید صریحاً بگویم که استقرار مشروطیت ایران در واقع مرهون شخص او بود. در اینجا لازم است برای ضبط در تاریخ نکته ای را که از نظر مورخین پنهان مانده است برای اولین بار ذکر کنم.

در بحیوّه اغتشاشات سال ۱۳۲۳ ه.ق. روزی که علاء الدوله حاکم تهران،

عده‌ای از تجار قند، از جمله حاجی سید هاشم قندی را بوسیله فراشان حکومتی کشان کشان به دارالحکومه برد، این پدر بزرگم سلیمان خان بود که خیر بازداشت آنها را به میرزا جواد خان سعدالدوله، وزیر تجارت، رساند و در نتیجه سعدالدوله به علاء الدوله پیغام تندی فرستاد که از اهانت به حاجی سید هاشم قندی خودداری کند. همین پیغام حاکم تهران را عصبانی کرد و دستور داد پای تاجر محترم و سالخورده را به فلک بستند و چوب زدند. انتشار این خبر بود که موجب بسته شدن بازار و اجتماع بازاریان در مسجد شاه شد و زد و خورد مامورین حکومتی با مردم در مسجد شاه بود که باعث کوچ علما به حضرت عبدالعظیم و وقایع بعدی شد که صدور دستخط عدالتخانه و فرمان مشروطیت را بدنبال آورد. شخص مطمئنی نقل می‌کرد که در واقعه مسجد شاه، امام جمعه بعد از این که دستور داده سید جمال واعظ را از منبر پایین بکشند، زیر لب گفته است: «همه این آتشها از گور سلیمان خان نعیم الدوله بلند می‌شود.»

### فصل سوم

#### احمدشاه قاجار

در عین آشفتگی اوضاع مملکت، دقیقاً روزی که مرحوم احمدشاه قاجار عازم سفر فرنگ شد، من چشم به دنیا گشودم و پدر بزرگم اسم بزرگمهر را برای من انتخاب فرمود. در آخرین سالهای حیات پدر بزرگم طفل خردسالی بودم ولی قیافه نورانی ایشان را هنوز به خاطر دارم و فراموش نمی‌کنم که مکرراً از هوش و ذکاوت من، که قابل مقایسه با اطفال همسالم نبود تمجید می‌کرد و می‌فرمود: «این بچه مرا بیاد سلیمان خان بزرگ می‌اندازد و برای او آینده درخشانی پیش بینی می‌کنم». و خوب بیاد دارم که مادر بزرگم، که به رغم سواد و تحصیلات خوب قدیمی، به نظر و چشم زخم اعتقاد داشتند، هر بار که این عبارت را می‌شنیدند، دعای تعویذ می‌خواندند و اسفند دود می‌کردند. این اسفند دود کردن ایشان هم در منزل ما مسأله‌ای شده بود: گاهی وسط شب از خواب می‌پریدند و بعلت این که خواب دیده بودند که کسی از زیبایی کودکانه من تعریف کرده، نوکرو کلفت را برای تهیه آتش و اسفند دود کردن از خواب بیدار می‌کردند. و وقتی پدر بزرگم به ایشان می‌فرمود که چرا منتظر صبح نشده، جواب می‌دادند: «قضا بلا شب و روز نمی‌شناسد.»، که من، بعدها، بطوری که در طول این خاطرات سیاسی خواهیم دید، این فلسفه پرمعنی را تجربه کردم. باری در تمام دوران ابتدایی و متوسطه، بجز سال چهارم، که دچار حصیه شدم، شاگرد اول بودم. غالباً در غیاب معلمین جانشین آنها می‌شدم و به سایر

بچه‌ها درس می‌دادم. پس از پایان تحصیلات متوسطه برای ادامه تحصیل عازم فرنگستان شدم.

### فصل چهارم اروپای جنگ زده

دقیقاً بیاد دارم که چهارشنبه ای بود. تمام افراد خانواده بزرگ ما برای تودیع از صبح زود به خانه ما آمده بودند. بعد از وداعی غم‌انگیز، در میان چشمهای گریان، با بدرقه بسیاری از بستگان تا کرج، برای چند سال از وطن عزیز دور می‌شدم و بسوی اروپای جنگ زده می‌رفتم. از شرح احساسات قلبی خود برای پرهیز از اطناب خودداری می‌کنم. این را هم باید یادآوری کنم که به اصرار مادر بزرگم قبل از سفر، به زیارت حضرت ثامن الائمه به مشهد رفته بودم. آن موقع هنوز جاده درستی بین تهران و مشهد وجود نداشت و تازه اتومبیل‌های معروف به لاری، که چیزی بین اتوبوس و کامیون بود در این خط کاری کرد و سفر ما از تهران تا مشهد پنج شبانه روز طول کشید. شب سوم سر یک پیچ ماشین از جاده خارج شد و چیزی نمانده بود که به قمریک دره عمیق پرت شویم. آن جا بود که به یاد گفته مادر بزرگم افتادم که می‌فرمود: قضا بلا شب و روز نمی‌شناسد. واقعه مهمی که در دوران تحصیل من اتفاق افتاد ازدواج بود. هموطنان نظرتنگ و حسود آنقدر، بدروغ، از عیاشیهای من به خانواده خبر رساندند که موجب نگرانی مادرم شد و به من امر فرمود و کالت بدهم که مهرانگیز خانم، دختر میرزا رضی خان ناظم الدوله را غیاباً برایم عقد کنند، که انجام شد و دو ماه بعد، خانم با بدرقه برادرش سهراب خان، به اروپا آمد و آنجا مارا دست به دست دادند. امروز که در خزان زندگی هستم باید اقرار کنم که توجه فوق العاده خانمهای اروپایی به من، که موجب حسادت سایر محصلین شده بود، واقعیتی است که جای شرح آن در این خاطرات سیاسی نیست و انشاءالله، اگر عمری باشد، در شرح زندگی خصوصی، در کتاب دیگری از آن سخن خواهم گفت.

### فصل پنجم غائله آذربایجان و سیاست شوروی

روزی که در دی ماه یا بهمن ماه ۱۳۲۴، معلوم شد قوام السلطنه برای حل و فصل غائله آذربایجان قصد سفر به مسکورا دارد، بلافاصله به دیدن او رفتم. دو بدو نشستیم. بی مقدمه گفتم: «جناب اشرف، چند هزار سال تاریخ این مملکت نگران هنرنمایی شماست که آذربایجان عزیز را در آغوش مام میهن حفظ کنید. شما در سیاست مرد پخته ای هستید ولی روسها را مثل من نمی‌شناسید. من چهارپنج ماه

تمام بعد از ورود قوای شوروی به ایران، رئیس پست و تلگراف زنجان بودم، روزی حداقل پنجاه سرباز و افسر روسی برای پست کردن نامه هاشان، به پستخانه مراجعه می کردند، در نتیجه کمتر کسی مثل من با آنها در تماس روزمره و مداوم بوده است. امروز آمده ام حاصل تجربه سیاسی و اجتماعی خودم را در اختیار شما بگذارم. توجه کنید! تمام سیاست شوروی و میسستم مخوف بلشویکی، در خودخواهی و خودپسندی استالین خلاصه می شود. وقتی برای اولین بار با استالین روبرو می شوید، بجای سلام عالیجناب، که مرسوم رجال سیاست است، بگویید: «سلام بر لکوموتیوران تاریخ، درود بر فاتح جنگ دوم جهانی! — خواهید دید که مثل موم در دست شما نرم خواهد شد و تمام مسائل و مشکلات حل خواهد شد». قوام السلطنه به توصیه من عمل کرد و موفق شد و تا آخر عمر خود را مدیون من می دانست. عین همین توصیه را به مصدق السلطنه وقتی عازم شورای امنیت بود، به او کردم که نسبت به ترومن، البته به عبارت دیگری، انجام دهد. با خنده گفت: بروی چشم. ولی می دانم که عمل نکرد و تقاص آن را هم پس داد. باری صحبت آذربایجان عزیز بود. روزی که نیروهای دولتی وارد تبریز شد، یک تلگراف تبریک به قوام السلطنه مخابره کردم. بلافاصله یک جواب تلگرافی فرستاد که فقط چند کلمه بود: «این همه از اثر لطف شما می بینم. احمد قوام».

### فصل ششم

#### ملی شدن صنایع نفت

متأسفانه یادداشتهای من، مربوط به دوره بین ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱ و ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، در حوادث انقلاب بهمن ۵۷ بوسیله افراد غیر مسؤلی که برای غارت اموال، به خانه ما ریختند، به تاراج رفته است و تحریر خاطرات این دوره، بر اساس تنها حافظه، آنهم ضعیف شده بعلت کبر سن، از نظر اصول علمی تاریخ نویسی، که شیوه من است، صحیح نیست، زیرا ممکن است برگردان دقیق و کامل وقایع و حوادث این دوران مهم تاریخ سیاسی کشور نباشد. انشالله پس از بهبود عوارض جسمانی فعلی و رفع ضعف کنونی قوه باصره، در فرصتهای مناسب دیگری، این فصل را تکمیل خواهم کرد.

### فصل هفتم

#### سیاست انگلیس در منطقه

یک سال قبل از قضیه ملی شدن نفت بود. یک روز به یکی از آشنایان، که همه جا می رفت و از همه جا خبر داشت، برخوردیم. بی مقدمه بمن تبریک گفت. علت را پرسیدم، گفت: اطلاع دارم که اعلیحضرت به وزیر خارجه دستور داده اند برای

شما به عنوان سفارت لندن پذیرش بخواهند. در برابر او، عکس العملی، اعم از مثبت یا منفی، نشان ندادم. یک مشکل مالی کوچکی داشت که در حد امکان رفع کردم و بلافاصله به خانه برگشتم. بمحض ورود یکسر به کتابخانه ام رفتم و تا پاسی از شب، تمام اسناد و مدارک لطمه های سیاسی و اقتصادی انگلستان به وطنم را در طول یکی دو قرن اخیر از میان کتابهای تاریخ بیرون کشیدم و یادداشت کردم. خانم که از این انزوای ناگهانی من دلواپس شده بود بسراغم آمد. وقتی مرا در میان کوهی از کاغذ و جزوه و یادداشت دید، با نگرانی فوق العاده موضوع را پرسید. گفتم: اینها اسنادی است که بزودی روی میز وزیر امور خارجه انگلستان کوبیده خواهد شد. وقتی موضوع سفارت لندن را شنید، یکباره مثل ابر بهار شروع به گریه کرد و در حالی که تمام بدنش می لرزید گفت: «دستم به دامن، تو را به روح پدر بزرگت اگر قبول کنی! سیاست انگلیس در منطقه امثال شما رجال ملی را تحمل نمی کند. تو را می کشند.» این را گفتم و شروع کرد از دل درد مثل مار به خودش پیچیدن. باید یادآوری کنم که خانم از اوان جوانی، به نوعی ورم روده عصبی، که «کولیت» گفته می شود مبتلا بود و بطوری که می گفتند این کسالت در خانواده آنها ارثی بود. مادرش خانم عترت السلطنه هم به ناراحتی جهاز هاضمه مبتلا بود. فوری تلفن کردم دکتر آصف طبیب خانوادگی ما آمد. تشخیص آپاندیسیت داد ناچار بلافاصله خانم را به بیمارستان رضانور در خیابان شاه منتقل کردیم. فردای آن شب آپاندیس خانم را عمل کردند ولی بدبختی تنها از راه نمی رسد. همان روز اتفاق دیگری افتاد. اطلاع دادند که اخوی که مورد عمل جراحی بواسیر قرار گرفته بود خونریزی شدید کرده است. دیدم در چنین وضع و موقعیتی غیبت من از کشور مصلحت نیست. بوسیله همان آشنایی که خبر انتصاب مرا داده بود پیغام فرستادم که از قبول پست سفارت معذورم.

### فصل هشتم

#### در پست و تلگراف

روزی که من به پست و تلگراف رفتم، وضع بیش از حد تصور آشفته بود. اگر بخواهم آشفته گی و هرج و مرج حاکم بر این وزارتخانه را شرح بدهم باید یک کتاب جداگانه بنویسم. لازم به یادآوری نیست که در کشورهای نظیر کشور ما، وزارت پست و تلگراف حساسترین ارگان مملکتی و در واقع شریان حیاتی کشور است. کسانی که از سرب بی اطلاعی یا سوء نیت، انتصاب مرا به این یا آن عامل نسبت می دهند، باید بداندند — و این گرا برای ثبت در تاریخ می نویسم — که در آن موقع سه قدرت بزرگ خارجی موثر در امور مملکت، با من بشدت مخالف بودند، زیرا که از

مبارزات ضد استعماری پدر بزرگم و سایر افراد خاندان ما، کاملاً و بخوبی اطلاع داشتند. ضمناً تودهنی‌هایی را که از شخص من، در سمت‌های مختلف، در دوران جنگ و اشغال ایران خورده بودند، از یاد نبرده بودند. از طرف دیگر، در باره تبع آن، نخست وزیر و ساواک و رکن ۲ و روزنامه‌ها با من سخت مخالف بودند. چپی‌ها و راستی‌ها چشم دیدن مرا نداشتند. روزی که خبر انتصاب من منتشر شد، پدر خانم با عجله به دیدنم آمدند و مرا به روح مرحوم سلیمان خان بزرگ قسم دادند که از قبول این سمت عذر بخواهم. جوابی را که به ایشان دادم، هنوز یاد دارم. گفتم: «مادر وطن که مرا در بهترین شرایط در دامان پر مهر خود پرورانده و به این درجه از موقعیت و دانش رسانده، امروز که محتاج خدمت من است، باید او را تنها و بی‌کس بگذارم؟ اگر عقیده شما اینست صریحاً بگوید!»

پدر خانم، به رغم احساسات تند میهنی‌اش، که معروف خاص و عام و در تواریخ مضبوط است، فرمود:

«فرزند، مادر وطن غیر از تو فرزندان دیگر هم دارد، بفرض این که تو این پست را قبول نکنی، دیگری قبول می‌کند و مادر وطن آنقدرها هم بی‌کس و کار نمی‌ماند.» گفتم: «اگر شما در تمام مملکت دیگری را سراغ دارید که در چنین موقعیت خطیری بتواند این شریان حیاتی مملکت را از پارگی و نیستی و نابودی نجات دهد، اسم ببرید تا من او را بجای خودم به مقامات مملکتی پیشنهاد کنم.» پدر خانم در مقابل این منطق قوی ساکت ماند و پس از مدتی سکوت فرمود: «حقاً که تونوه آن پدر بزرگ هستی. هرچه فکر میکنم، مرد میدانی به قدرت و صلابت تونمی بینم. برو که خدا نگهدارت باشد!»

### فصل نهم

#### توطئه قتل من

اصلاحات انقلابی که من، بخاطر خیر و صلاح مملکت، در وزارت پست و تلگراف بعمل آوردم، از جمله دستور اکید تخلیه صندوقهای پستی روزانه دو بار، بجای یک بار در سراسر کشور، هر چند موجب تحولات شگرفی در کلیه شئون کشور و رضایت عمومی و وجهه ملی من شده بود، کینه و خصومت قدیمی عناصر توده‌ای وزارتخانه را نسبت به شخص من برانگیخت. بستگان و دوستان هشدار می‌دادند که مراقب جانم باشم. ولی من، با اعتقاد عمیقی که به نظر لطف ائمه اطهار و مشیت الهی داشته‌ام و دارم، توجهی نمی‌کردم. تا این که تهدیدهای سر بسته، بصورت زنگ تلفن ولی سکوت محض، شروع شد. یکی دو بار در روز، تلفن ما زنگ می‌

زد، وقتی من گوشی را برمی داشتم طرف، ارتباط را قطع می کرد. موضوع را با رئیس شهربانی در میان گذاشتم. از آنجا که به احتمال قوی، خودش هم در توطئه دست داشت یا لا اقل از آن مطلع بود، اعتنایی نکرد؛ یعنی موضوع را به لاطائلاتی — از قبیل این که: شما در منزل دختر جوان زیبایی دارید و احتمالاً مخاطب تلفن اوست و تلفن کننده وقتی صدای شما را می شنود قطع می کند — برگذار کرد. البته این را باید بگویم که شهرزاد، دخترم، مثل مادرش، دروجاهت، آیتی بوده و هست ولی مطلقاً اهل این نوع جلف گیری های دخترهای امروزی که با پسرها مراوده و مکالمه داشته باشد، هیچ وقت نبوده است. باری، یک روز که یک گلدان بزرگ شمعدانی از طبقه چهارم خانه رو برو بطرف سر من پرتاب شد و با صدای مهیبی، در دو قدمی جلوی پایم روی زمین خرد شد، باز شهربانی و ساواک، به این عنوان که: باد و طوفان دیروز صدها گلدان را از بالکنها به کوچه ساقط کرده، نمی خواستند اقدامی بکنند، تا این که در نتیجه فشار من، همسایه ساکن طبقه چهارم خانه رو برو را بازداشت کردند و معلوم شد که در جوانی عضو سازمان جوانان حزب توده بوده است، ولی خیلی زود آزادش کردند. عاقبت بدنبال تهدید من به استعفا، مجبور شدند که برای حفظ ظاهر مأمورینی را به حفاظت من و افراد خانواده ام بگمارند. این را برای ثبت در تاریخ سیاسی کشور می نویسم که طرح توطئه قتل من بوسیله عوامل اینستلیجنت سرویس، با همکاری موساد و سیا و با نظر موافق در بار و نخست وزیر و مباشرت حزب توده ریخته شده بود.

### فصل دهم

#### دموکراسی و حاکمیت ملی

یک روز شاه بمناسبت نصب یک دستگاه مخابراتی جدید، بعنوان افتتاح خط، به وزارت پست و تلگراف آمد. جماعت زیادی از رجال دولت و مجلس در این مراسم شرکت داشتند. نطقها ایراد شد، شعارها داده شد. آن روز من حرفی زدم که می دانستم در حکم محکومیت و برکناری من از صحنه سیاست است: شاه در نطقی که ایراد کرد عبارتی تقریباً به این مضمون گفت: «در کشور ما، که با گامهای بلند بطرف مدرنیسم و ترقیات دنیای امروز پیش می رود، از مدتها پیش کمبود و حتی نبود یک دستگاه مخابراتی جدید احساس می شد». من این عبارت او را گرفتم و در پایان گزارشم، گفتم: «اعلیحضرتا، فرمودید که کمبود و حتی نبود یک دستگاه مخابراتی جدید از مدتها پیش احساس می شد، من باید به عرض اعلیحضرت برسانم که آنچه بیش از یک دستگاه مخابراتی، کمبود و حتی نبودش در کشور احساس می

شود، دموکراسی و حاکمیت ملی و آزادیهای فردی و اجتماعی است!» قیافه شاه چنان درهم رفت که تمام حاضران به وحشت افتادند. نگاه زهرآلودی بمن انداخت و رو برگرداند و بدون ادای کلمه‌ای براه افتاد. این موضوعی نیست که من از جهت خودستایی نقل کنم و کاملاً قابل واریسی است. خوشبختانه وقتی این تذکر تلخ را به شاه دادم جمع کثیری از رجال ایستاده بودند: مرحوم منصور الملک بود، مرحوم سردار فاخر بود، مرحوم دکتر اقبال بود، مرحوم انتظام بود، مرحوم آرام بود، مرحوم دکتر اردلان بود، مرحوم علا بود و چند نفر دیگر که اسامی آنها را بیاد ندارم. از این جلسه به دفترم رفتم و مشغول جمع آوری کاغذهای شخصی شدم زیرا می دانستم حکم برکناری خودم را صادر کرده‌ام. ولی بعد دانستم که مشیت الهی خواسته است که من در سمت رسمی فریاد ملت را بگوش شاه برسانم، زیرا همان روزها در بارو نخست وزیر و ساواک و سفارتخانه‌های خارجی برای سقوط من فعالیت می کردند و بهر حال رفتنی بودم.

### فصل یازدهم

#### حزب رستاخیز

روزی که خبر تأسیس حزب رستاخیز و ادغام سایر احزاب در آن منتشر شد، من بشدت مخالفت کردم و به یکی دو نفر از دوستان نزدیک گفتم که شاه بزرگترین اشتباه دوران سلطنتش را مرتکب شده است و کسی نیست که واقعیت را با او در میان بگذارد. همین امر، یعنی مخالفت من با حزب فراگیر رستاخیز موجب شعله ور شدن آتش غضبی بود که بعد از برکناری از پست و تلگراف تا حدی فروکش کرده بود. قضیه از این قرار بود:

این حزب جدید التاسیس، در صدد اجاره ساختمان با حدود هشتاد اطاق و سالن بود و یک ساختمان استیجاری موروثی مادر خانم، که مشخصات مورد نظر را داشت توجهشان را جلب کرده بود. اما من، چون با رستاخیز مخالف بودم، با این معامله بشدت مخالفت کردم. به بهانه بردن یک داروی ملین جدید، به دیدن مادر خانم رفتم. در فصول گذشته متذکر شده‌ام که خانم عترت السلطنه، مادر خانم، به عارضهٔ یبوست مزمن، که گاهی تا ده دوازده روز طول می کشید، مبتلا بود. بعد از مدتی بحث با ایشان و با این منطقی که هر کس باید در حد توانایی، با دیکتاتوری مبارزه کند، ایشان را از قبول پیشنهاد حزب رستاخیز منصرف کردم و تا آنها آمدند بخودشان بچسبند، ساختمان را به شرکت فرانسوی آلتوم اجاره دادیم. وقتی گزارش این کارشکنی را به شاه دادند، شنیدم گفته بود: این قبیل رجال را باید توی توالی ریخت و سیفون را کشید.



## فصل دوازدهم

## انقلاب و آینده ایران

خاطرات سیاسی من، مربوط به یکی دو سال آخر رژیم گذشته و انقلاب سال ۱۳۵۷ موضوع جلد دوم این کتاب خواهد بود که انشاءالله، پس از رفع عوارض جسمانی کنونی، دست بکار تحریر آن خواهم شد. ولی از آنجا که دوستان ایرانی و خارجی و مجلات و رادیو تلو یزیونها، مکرر، نظر مرا درباره رجال سیاسی سالهای آخر رژیم پرسیده اند، در اینجا اشاره ای به این موضوع می کنم. این واقعیت بر کسی پوشیده نمانده که مرحوم محمدرضا شاه، چون میل و علاقه به شنیدن واقعیتها نداشت، در اطراف خود جز آدمهای مطیع و بله قربان گو، باقی نگذاشت. در اطراف او، در ایام بحرانی، نه مصدق السلطنه ای بود و نه قوام السلطنه ای و نه ما، که سکانداری کشتی متزلزل مملکت را بعهده بگیریم. بیاییم کلاهمان را قاضی کنیم. در سالهای بحرانی آخر رژیم گذشته چه کسانی در اطراف شاه بودند؟ مرحوم اسدالله علم، که به گفته خودش، وظیفه را در حد یک «غلام خانه زاد» انجام می داد. مرحوم دکتر اقبال بود که او هم در حد «چاکر جان نثار» جز اجرای اوامر ملوکانه از خود اراده ای نداشت، مرحوم هویدا بود که آخر کار، به صراحت گفت که نقش یک رئیس دفتر شاه را بعهده داشته و در یک سیستم اسیر بوده است، مرحوم سید مهدی پیراسته بود که فردی بی اطلاع از امور سیاسی و منحصرأ در فکر منافع شخصی بود. مرحوم حسین علا، در واقع یک بازیچه در دست سیاست استعماری انگلیس بود. مرحوم علی منصور همان نوع عروسک کوکی، منتهی به کارگردانی امریکا بود. مرحوم عباس آرام یک منشی در وزارت خارجه بود که تلگرافهای سفارتخانه ها را توی کیف می گذاشت و مثل یک نامه رسان به دفتر شاه می برد و برمی گرداند. مرحوم جهانگیر تفضلی مخلص حاکم وقت و متخصص باد دادن از طرفی بود که باد بیاید. آری، ما برکنار بودیم زیرا اهل تملق و دست بوسیدن نبودیم و اینان میان گود، معلق و وارو می زدند!

\*\*\*

به انجام سخن رسیده ایم. این خاطرات سیاسی را، که چراغ راه آینده جوانان کشور می تواند بود، در انتظار انتشار جلد دوم، با بیتی چند از شیخ سعدی به پایان می برم:

خدایا به ذات خداوندیت

به اوصاف بی مثل و مانندیت

پاکان کز آلاشم دوردار  
وگر ذلتی رفت معذوردار  
چوما را در آغاز کردی عزیز  
از این پس همین چشم داریم نیز  
چرا باید از ضعف عالم گریست  
اگر من ضعیفم پناهم قویست.

پایان

### تصحیح و پوزش

هنگامی که فورمهای چاپی کتاب را از نو واریسی می کردم، متوجه شدم که در فصل دوازدهم تحت عنوان «انقلاب و آینده ایران» اشتباهاتی رخ داده که بعضی معلول کبر سن و گوشه نشینی اجباری من و برخی نتیجه اشتباه چاپی است که به این وسیله با پوزش از خوانندگان تصحیح می شود:

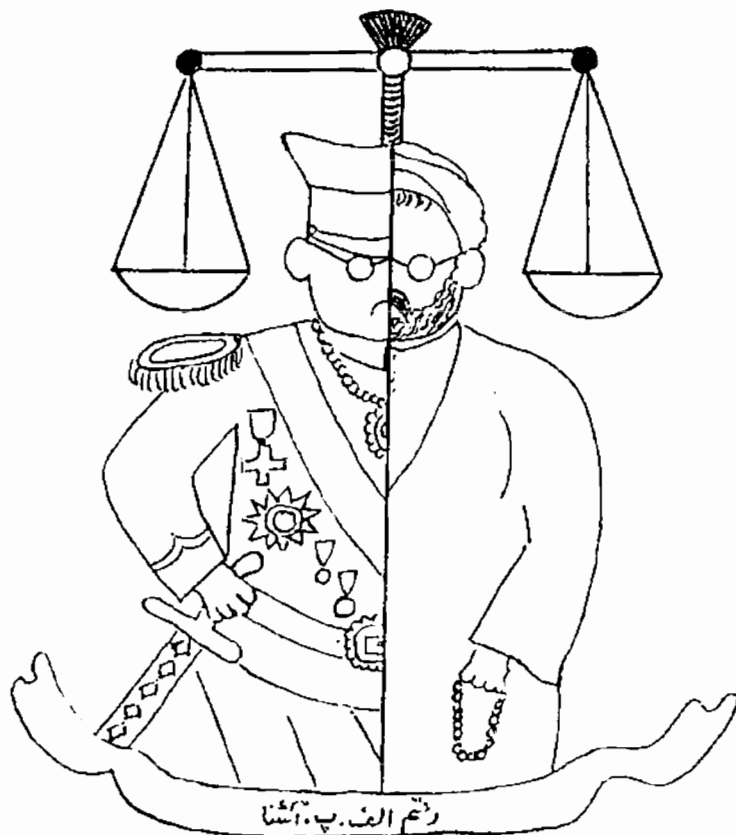
۱ - «مرحوم سید مهدی پیرامته» اشتباه است، زیرا جناب آقای دکتر سید مهدی پیرامته از مطلعترین و دانشمندترین رجال کشور، بحمدالله در قید حیات پربار خود هستند و در گوشه غربت به خدمات فرهنگی ادامه می دهند.

۲ - در سطر بعدی، «بی اطلاع از امور سیاسی»، اشتباه چاپی است و منظور «با اطلاع از امور سیاسی» بوده است. همچنین «منحصراً در فکر منافع شخصی» غلط مطبعی و «منحصراً در فکر منافع ملی» صحیح است.

دکتر بزرگمهر بختگان

## دو گزارش

بکلی سری



### ۱ - گزارش از ساواک

در باره شمس الدین محمد حافظ شیرازی

به تیمسار ریاست محترم بازرسی شاهنشاهی

حسب الامر ذات مبارک ملوکانه، جریان و نتیجه اقدام، در مورد توطئه خائنانه یک گروهک از کمونیستهای بیوطن، به سرکردگی فردی بنام شمس الدین محمد حافظ شیرازی ذیلاً گزارش می گردد.

### گردش کار

ملت شریف ایران یک بار دیگر شاهد هشیاری مأموران شاهدوست و وطن پرست ساواک بود، که با مراقبت و تلاش شبانه روزی، از توطئه خطرناکی پرده برداشتند. در خردادماه گذشته، در بازرسی نامه ها، بوسیله ساواک پست مرکزی، نامه رمزی مشاهده شد که نویسنده برای رد گم کردن، مطالب خود را بصورت قصیده ای مرموز بیان که مقدماً متن آن، جهت مزید استحضار نقل می گردد:

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی  
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تودانی  
توپیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت  
به مردمی نه بفرمان چنان بران که تودانی  
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را  
زلزل روح فزایش ببخش از آن که تودانی  
من این دو حرف نوشتم چنان که غیر ندانست  
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی  
خیال تیغ توبا ما حدیث تشنه و آبست  
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تودانی  
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم  
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تودانی  
یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ  
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تودانی

مراتب بوسیله تیمسار ریاست ساواک به عرض جناب آقای نخست وزیر رسید. نظر به این که نامه منظوم مذکور بدون امضاء بود، بدستور جناب ایشان، کلیه امکانات ساواک برای شناسایی گوینده تجهیز شد. عین نامه و پاکت، به این منظور، به اداره کل کشف هویت ارسال ولی اثری در بایگانی انگشت نگاری بدست نیامد.

با توجه به اینکه پیام بصورت شعر و قصیده تنظیم گردیده، بنا به پیشنهاد تیمسار ریاست ساواک، موضوع به نمایندگی ساواک در دانشکده ادبیات ارجاع با کوشش شبانه روزی و تحقیق پوششی از استادان ادبیات، معلوم شد پیام دهنده فردی بنام شمس الدین محمد حافظ و مقیم شیراز است.

مراتب به شرفعرض پیشگاه مبارک ملوکانه رسید و اوامر مطاع مبارک بشرح زیر شرفصدور یافت: «باید از این نوپردازانی باشد که شب شعر راه می اندازند. در مملکت ما همه نوع آزادی هست منهای آزادی خیانت. ساواک دقیقاً ولی بی سرو صدا، مراقبت کند و برای کشف منظور گوینده از این مهملات، اقدام نماید.»

در امتثال اوامر مبارک، به ساواک شیراز دستور داده شد که بطور پنهانی و بدون تظاهر، حرکات و رفت و آمدهای شخص نامبرده و معاشرینش را تحت نظر و مراتب را مرتباً گزارش کنند. برغم مراقبتهای مداوم مأموران ساواک، که بحکم وظیفه تا داخل میخانه ها نامبرده را تحت نظر داشتند، و با وجود کنترل مکالمات تلفنی شخص وی و معاشرینش - به نامهای: حاجی قوام، مجدالدین اسمعیل قاضی، جلال الدین تورانشاه، کمال الدین ابوالوفاء، عمادالدین محمود کرمانی - مطلب خاصی

بدست نیامد.

در این فاصله یک کمیسیون مشورتی با شرکت تیمسار ریاست ساواک، تیمسار ریاست شهرستانی، تیمسار ریاست ژاندارمری، تیمسار ریاست اداره دوم بزرگ و سرکار سرگروهیان و یلیام جی. آندرسون، مستشار امریکایی ساواک، تشکیل و متن قصیده که بوسیله ریاست اداره چهارم به زبان انگلیسی ترجمه شده بود، مورد بررسی ولی نتیجه‌ای گرفته نشد.

در این ضمن از نمایندگی ساواک در فرهنگسرای نیاوران گزارش رسید که عده‌ای از دانشمندان کشور درباره اشعار شخص نامبرده مطالعاتی کرده‌اند. بنا به پیشنهاد جناب آقای وزیر فرهنگ و هنر، متن پیام برای کشف و پی بردن به اغراض پنهانی نویسنده، در اختیار یکی از حافظ شناسان معروف قرار و خواسته شد که اظهار نظر نمایند. متن گزارش نامبرده، که تا حدی از نیات باطنی خیانت آمیز شمس‌الدین مذکور پرده بر می‌دارد، جهت مزید استحضار نقل می‌شود:

ای نسیم صبح سعادت، به همان نشانی که خودت می‌دانی، به محله فلان کس، در وقتی که مقتضی می‌دانی، گذر کن. تو فاصد خلوتگاه راز هستی و چشم بر سر راهت می‌باشد. با ادب و مردم داری، نه با تحکم، همانطور که خودت خوب می‌دانی، بسوی او بران و بگو که جان ضعیف من بکلی از دست رفت. برای رضای خدا از آن لعل روح فرا که خودت می‌دانی به او ببخش. من این دو حرف را بنحوی نوشتم که غریبه و غیره از آن چیزی استنباط ننماید. تو هم با کرامت یک طوری که می‌دانی آنرا قرائت کن. خیال تیغ تو با ما همان حدیث تشنه و آب می‌باشد حالا که اسیر خود را دستگیر نمودی هر طور دلت می‌خواهد او را بقتل برسان. چگونه من امید در کمر زرکش تو بیندم. در آن میان یک دقیقه‌ای وجود دارد ای نگار من، که تو خودت می‌دانی. ای حافظ، زبان ترکی و عربی در این معامله یکی می‌باشد، علیهذا تو حدیث عشق را به همان زبانی که به آن مسلط هستی، اعم از ترکی یا عربی بیان کن.

تعبیر مذکور، هر چند نیت پلید نویسنده را آشکار کرده ولی از جزئیات سوء قصد آگاهی لازم بدست نمی‌داد. لذا حسب الامر مطاع مبارک ملوکانه، یک کمیسیون سیاسی - نظامی، تحت ریاست رئیس دفتر مخصوص، با شرکت جناب آقای وزیر فرهنگ و هنر، جناب آقای وزیر آموزش و پرورش، جناب آقای وزیر آموزش عالی، تیمسار ریاست ساواک، مدیریت عامل صدا و سیما، تیمسار ریاست شهرستانی کل کشور و تیمسار ریاست هواپیمایی کشوری، تشکیل و پس از سه جلسه بحث و بررسی، کمیسیون نظر خود را ضمن یک گزارش بکلی سری، به شرح زیر اعلام نمود:

بنظر می‌رسد که خرابکار مذکور به پیکی مأموریت داده است که در زمان معینی برای ترتیبات سوء قصد و تهیه اسلحه نزد شخص معینی برود. نظریه این که اصطلاحات «مردمی» و «خلقی»

مخصوص کمونیست‌هاست، می‌توان وابستگی عامل خرابکاری را به کمونیسم بین الملل قطعی دانست. کمیسیون معتقد است که الفاظ «نیغ» و «کشتن»، در متن پیام، از توطئه ترور شخصی حکایت دارد. و از کلماتی چون «کمرز کش»، می‌توان نتیجه گرفت که به احتمال قریب به یقین، هدف توطئه، ذات مبارک ملوکانه یا والا حضرت همایون ولایتعهد و یا یکی از افراد خاندان جلیل سلطنت باشند. و تقریباً مسلم است که ذکر کلمات «ترکی و تازی» به ملیت مأمور ترور اشاره دارد و احتمال می‌رود منظور، اعزام تروریست از ترکیه یا آذربایجان شوروی و یا یکی از کشورهای عربی باشد. علیهذا، کمیسیون معتقد است که توطئه، در مجموع، بقصد برهم زدن اساس حکومت مشروطه طرح ریزی شده است و توصیه می‌نماید که مقامات امنیتی، در مرحله اول، به نحوی که سوء ظن سردسته خرابکاران، یعنی شخص شمس الدین نامبرده، جلب نشود، نسبت به شناسایی و بازداشت پیک - که فرائنی از مشخصات او، در الفاظ «نسیم صبح سعادت» وجود دارد، اقدام نماید.

گزارش کمیسیون سیاسی - نظامی مذکور فوراً به شرف‌عرض رسید. امر و مقرر فرمودند: «مرزهای ترکیه و عراق و کشورهای عربی همسایه تحت کنترل قرار گیرد و سفارتخانه‌های ما در این کشورها مراقبت نمایند.»

مراتب بلافاصله، برای کنترل مرزها، به تیمسار ریاست ژاندارمری کل کشور ابلاغ و از سوی ژاندارمری کل، واحدهای کافی به مرزهای مورد نظر اعزام گردید. ضمناً مراتب به وزارت امور خارجه، برای ابلاغ اوامر مبارک ملوکانه، به سفارتخانه‌های مربوطه اعلام گردید.

در اجرای نظریات کمیسیون سیاسی - نظامی، که الفاظ «نسیم صبح سعادت» را فرائنی برای شناسایی پیک، تشخیص داده بودند، از سوی ساواک، نسبت به بازداشت چند نفری به اسامی سعادت - سعادت - سعادت نژاد - صبحی - صبحی یزدی - صباحی - صبحی - مصباحی - نسیمی - نسینی، که مشابهت نزدیکی با اسم پیک مذکور دارند، اقدام و تحت بازجویی مؤثر قرار گرفتند ولی متأسفانه نتیجه‌ای بدست نیامد.

مراتب مجدداً به شرف‌عرض رسید و با کسب اجازه از معظم له، ماموران ساواک در ساعت معینی، شخص شمس الدین حافظ و کلیه معاشران وی، از جمله حاجی قوام، مجدالدین اسمعیل قاضی، جلال‌الدین تورانشاه، کمال‌الدین ابوالوفاء، عمادالدین محمود کرمانی و صاحب میخانه «پیر مغان»، که محل رفت و آمد متهم بود، بازداشت و جداگانه تحت بازجویی قرار ولی همگی، به رغم اعزام کارشناس بازجویی از مرکز، شرکت در توطئه را انکار کردند. شخص متهم، به رغم بازجویی با وسائل پیشرفته، توطئه خرابکاری و رابطه با کمونیسم بین الملل را انکار و با اقرار به سرودن قصیده مذکور، آن را یک تخیل شاعرانه توصیف نمود.

به دستور تیمسار ریاست ساواک، شمس الدین حافظ نامبرده، تحت الحفظ به مرکز اعزام و بوسیله مقام امنیتی تحت بازجویی قرار گرفت. نظر به این که، سرسختانه، از اقرار خودداری می کرد، بنا به توصیه دکتر موشه منیم، روانشناس اسرائیلی ساواک، که پرونده اظهارات معاشران وی را دقیقاً بررسی و خصوصیات روحی اش را شناسایی کرده بود - در بازداشتگاه اوین، با شیخ نصرالله زاهد ریایی، از روحانیون شاهپرست و همکاران با سابقه ساواک، در یک سلول زندانی شد. ظرف سه روز بازداشت، دو بار تلاش وی برای خودکشی (که نوعی اقرار به مجرمیت بود)، بر اثر نظارت مستمر و موثر مأموران بی نتیجه ماند و روز سوم، بشرط معاف شدن از هم سلولی بودن با شیخ نصرالله زاهد ریایی و زندانی شدن در یک سلول انفرادی، به مشارکت در توطئه صریحاً اقرار ولی با سماجت از افشای نام همدستانش خودداری نمود.

در این احوال بدنبال پی گیری مأموران ساواک، دوشیزه آموزگاری، بنام «نسیم سعادت»، بعلت از بر خواندن قصیده توطئه آمیز مذکور، مورد سوء ظن و بازداشت شده بود، بر اثر خودداری شمس الدین حافظ نامبرده، از معرفی شرکای جرمش، یک جلسه مواجهه بین او و دوشیزه نسیم سعادت، ترتیب داده شد. نکته اساسی که توجه بازجویان را جلب کرد، این بود که دوشیزه نامبرده، بمحض روبرو شدن با متهم، با هیجان فوق العاده، دست او را بوسید که بلافاصله صورت مجلس شد.

ضمناً همانطور که قبلاً معروض گردید، چون مراتب از طریق وزارت امور خارجه، به سفارتخانه های مربوطه جهت مراقبت و پیگیری اعلام شده بود، سفیر شاهنشاه آریامهر در آنکارا، ضمن گزارش اقدامات مجدانه خود، که منجر به بازداشت افرادی به نامهای سعادت افندی و سعادت اوغلو، بوسیله پلیس محل، شده بود، توصیه کرد که مرزپاکستان نیز، که یک کشور ترک زبان است، تحت کنترل قرار گیرد که مراتب از سوی وزارت امور خارجه، به ژاندارمری کل کشور اعلام و از سوی تیمسار ریاست ژاندارمری، اقدام مقتضی معمول گردید. ولی متعاقباً چون گزارش رسید که پاکستان کشور ترک زبان نیست، لذا ترتیبات حفاظتی مرزپاکستان برچیده شد.

نظر به اینکه متهم موصوف، ضمن اقرار به توطئه خائنه خود، از افشای نام همدستانش، مصرأ، خودداری می کرد، مراتب از سوی تیمسار ریاست ساواک، برای استیذان یک بازجویی موثر، مجدداً به شرفعرض رسید، ولی او امر مطاع مبارک چنین شرفصدور یافت: «چون می گویند آدم سرشناسی است باز سروصدای نوکران سرسپرده اتحاد نامقدس سرخ و سیاه، مثل عفوبین الملل و غیره بلند خواهد

شد. ضمن مراقبت مرزها، پرونده را به همین صورت به دادستانی ارتش بفرستید.» لذا، در امتثال امر، پرونده نامبرده و متهم ردیف ۲، دوشیزه نسیم سعادت، به دادستانی ارتش ارسال گردید.

### جریان دادرسی

تیمسار دادستان ارتش اتهام هر دو متهم، شمس الدین محمد حافظ شیرازی و دوشیزه نسیم سعادت، را سوء قصد ترور فردی نسبت به افراد خاندان جلیل سلطنت، بمنظور برهم زدن اساس حکومت و ترتیب وراثت تاج و تخت و تحریص مردم به مسلح شدن برضد قدرت سلطنت، موضوع ماده ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفر ارتش تشخیص و در مورد متهم ردیف یک، شمس الدین محمد حافظ شیرازی، بعلت ارتباط با یک قدرت خارجی، جرم را مقرون به علل مشدده دانسته و برای او تقاضای اعدام و برای متهم ردیف ۲، دوشیزه نسیم سعادت، تقاضای حبس ابد با اعمال شاقه نموده بودند. جریان دادرسی و نکات قابل ذکر آن را ذیلاً، جهت مزید استحضار معروض می دارد.

تیمسار دادستان ارتش، ابتدا به توضیح کیفرخواست، راجع به وابستگی و ارتباط متهم ردیف ۱ - شمس الدین محمد حافظ شیرازی - با یک قدرت خارجی پرداختند و گفتند:

در بازرسی منزلش، مدارکی بدست آمده که به روشنی، از عقاید کمونیستی و بخصوص مائوئیستی او و حتی سفری اجازه وقاچاقچی به چین حکایت می کند. در یکی از اشعارش می گوید:

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او

زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند

که البته اگر صفت هرزه و هرزه گردی، به کمال خوبی، به این فرد می برازد، ولی لفظ وطن در دهان او و بی وطنانی نظیر او، مایه سرافکنندگی و شرمساری ملت شریف ایران است که با شعار مقدس و جاودانی «خدا شاه میهن» زنده است.

در این موقع متهم، بحالت اعتراض ازجا برخاست و شروع به توضیحاتی کرد. ولی تیمسار ریاست دادگاه، به او اخطار کردند که هر حرفی دارد بعداً، ضمن دفاعیات خود بزند.

تیمسار دادستان ارتش سپس گفتند:

با یک دنیا شرمندگی و تقدیم پوزش عبیدانه به خاکپای مبارک ملوکانه بزرگ ارتشتاران فرمانده و پوزش از ملت شریف و شاهپرست ایران، شعری از متهم را که زبانم را می سوزاند، می خوانم:



بر در می‌کده زندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی تیمساران معظم، دادرسان محترم، این کلمات زبانم را و سراپایم را می‌سوزاند. به مرزهای بی‌حیایی توجه بفرمایید: متهم، این ودیعه الهی را که بموهبت الهی، بموجب اصل سی و پنجم متمم قانون اساسی، به شاهنشاه تقویض شده، در سطح و مقام یک بطری عرق - شاید عرق روسی - می‌بیند که ارادل و او باش میخواره، درب دکان عرق فروشی قاراپت، می‌دهند و می‌ستانند و معامله و مبادله می‌کنند!

متهم مجدداً خواست در باره این شعر توضیحی بدهد، ولی تیمسار ریاست دادگاه به او امر کردند که بنشینند و منتظر نوبت دفاع بماند.

تیمسار دادستان ارتش، پس از پوزش طلبی مجدد از پیشگاه مبارک ملوکانه و از ملت شاهدوست ایران، یکی دیگر از اشعار متهم را خواندند:

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند

عرصه شطرنج زندان را مجال شاه نیست

ریاست محترم، دادرسان محترم دادگاه! ملاحظه کنید حد و مرز بی‌شرمی به کجا رسیده است! در دورانی که دنیا، از شرق تا غرب، با حیرت و اعجاب و تحسین به ترقیات شگرف میهن ما، تحت رهبریهای خردمندانۀ رهبر عظیم الشانمان می‌نگرد، در دورانی که به هدایت رهبر عالیقدرمان، پا به دروازه تمدن بزرگ نهاده‌ایم، افرادی، مثل این جناب شمس الدین، که پوست و گوشت و رگ و استخوانشان، زندگی‌شان، تحصیلشان، شهرشان را از برکت وجود و رهبریهای دایمانه شهریار ایران دارند، پیدا می‌شوند که می‌خواهند بیدق بلند کنند، چرا؟ چون دیگر شاه نمی‌خواهند، چون دیگر مجال شاه نیست. لابد مجال رئیس جمهوری هست، لابد مجال رئیس جمهوری خلقی دموکراتیک هست، لابد بیدق داس و چکش می‌خواهند بلند کنند! اما بهتر است از خواب خوش بیدار شوند، زیرا ملت شاهپرست ایران، تا آخرین قطره خون خود، از این میراث گرانبهای دوهزار و پانصدساله اش دفاع خواهد کرد.

تیمسار دادستان ارتش پس از بیان موضوع اصلی اتهام: اعزام دوشیزه نسیم سعادت، بعنوان پیک، از طرف متهم ردیف ۱، بمنظور تدارک و توطئه سوء قصد و اعتراف او به جرم و خودداری اش از معرفی شرکای جرمش - به شرح مدارک مثبت و قاطع جرم متهم ردیف ۲، دوشیزه نسیم سعادت، پرداختند و گفتند:

علاوه بر مدارک قاطع ارتباط نزدیک وی با متهم ردیف ۱، به استناد از بردانستن شعر مورد بحث، بموجب گزارش مأمورین همراه، شمس الدین حافظ، در سرمرای مجاور سالن دادگاه، هنگام برخورد با دوشیزه نسیم سعادت، در حالیکه چشم در چشم او می‌دوخته، با لبخند معنی داری، زیر لب، خطاب به او، گفته است: امیر خویش گرفتی بگش چنان که تودانی.

در این موقع متهمان، بشهادت شهود عینی، در جلسه دادگاه نیز بدون ملاحظه، لبخند و نگاه رد و بدل کرده‌اند. تیمسار دادستان ارتش، پس از خواندن متن ماده مورد استناد و توجیه علل تقاضای مجازاتهای مصروحه در کیفرخواست، گفتند:

اما بخصوص، دورویی و دورنگی متهم واقعاً قابل ضبط در تاریخ دغلكاران است. همین آدمی که می گوید: مجال شاه نیست و می خواهد علیه مقام معظم سلطنت بیدق بلند کند، در جای دیگری می گوید:

عهد الست من هم با عشق شاه بود

وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

یک روز این طور، یک روز آن طور! یک روز مجال شاه نیست، یک روز نه تنها مجال هست، بلکه عاشق شاه هم هست! آدم کدام را باید باور کند؟ می توانم از شما بپرسم؟ می توانید بمن جواب بدهید؟ عهد الست شما با عشق شاه بود یا نبود، جناب شمس الدین؟ در مقابل این سؤال مستقیم تیمسار دادستان ارتش، متهم ازجا بلند شد و با نهایت جسارت گفت:

«بله، با عشق شاه بود، اما بقول آن پیر خرد، عشق شاهی که وقتی خارجی

گفت برو، بگوید من پادشاه این مملکت و هیچ کجا نمی روم.»

در این موقع، در صفوف تماشاچیان تظاهرات شدیدی علیه متهم صورت گرفت. بخصوص بانو پری آزدان قزی و تیمسار ریاست باشگاه تاج، با فریادهای «مرگ بر سعدی شیرازی» و «جاوید شاه» ابراز احساسات کردند.

در مجموع، مدافعات متهم از مثنوی لاطائلات درباره شعر و شاعری و عشق و محبت تجاوز نکرد. متهم ردیف ۲ نیز، که محو وجود متهم ردیف یک بود، حرفهای او را تکرار کرد.

در پایان دادرسی، به متهم تکلیف شد که چنانچه حرفی دارد، بعنوان آخرین دفاع بیان کند. متهم به یک بیت اکتفا کرد:

هر کونکند فهمی زین کلک خیال انگیز

نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

که بلافاصله، به تقاضای تیمسار دادستان ارتش، بعنوان دلیل تازه ای بر ارتباط او با چین کمونیست، صورت مجلس شد.

متهم ردیف دو، دوشیزه نسیم سعادت نیز، بعنوان آخرین دفاع به خواندن یک

بیت قناعت کرد:

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت

غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

سپس دادگاه وارد شور شد و به صدور رأی پرداخت.

### متن دادنامه

دادگاه ارتکاب اعمال منتسبه به متهمان ردیف یک و دو، بشرح مندرج در کیفرخواست:

توطئه و سوء قصد بمنظور برهم زدن اساس سلطنت مشروطه را، مسلم دانسته و آنها را مشمول ماده ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفر ارتش می داند. علیهذا متهم ردیف یک، شمس الدین محمد حافظ شیرازی، را به اعدام و متهم ردیف دو، دوشیزه نسیم سعادت را، با رعایت علل مخففه، بعلت جوانی و جهالت، به زندان ابد محکوم می نماید. این رأی در مورد هر دو متهم قابل تجدید نظر است.

رئیس دادگاه عادی نظامی

متهم ردیف یک زیر حکم دادگاه نوشت: «به این رای خلاف قانون که از یک دادگاه غیر قانونی صادر شده معترضم و تقاضای تجدیدنظر دارم» ولی بعد از آنکه متوجه شد که در دادگاه نظامی دیگری، بادادستانی تیمسار دادستان دادگاه بدوی، محاکمه خواهد شد، عبارت مذکور را خط زد و به رغم اصرار و الحاح سرکار سرهنگ بزرگمهر، وکیل مدافع تسخیریش، و دوشیزه سعادت، زیر آن نوشت: «به حکمدادگاه تسلیم هستم» و زیر این جمله نیز یک بیت نوشت، که ذیلاً جهت مزید استحضار نقل می شود:

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است  
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست.

متهم ردیف ۲، دوشیزه نسیم سعادت، نیز به تقلید متهم ردیف یک، تجدیدنظر خواست.

پس از قطعیت دادنامه، متهمان به زندان تحویل گردیدند. ولی متعاقباً، در تعقیب صدها نامه و تلگرامی که از طرف سازمان ملل متحد و یونسکو و رؤسای دانشگاهها و دانشمندان و نویسندگان جهان، مبنی بر تقاضای عفو متهم، به پیشگاه مبارک ملوکانه مخابره شد، عطوفت ملوکانه شامل حال متهم، شمس الدین حافظ شیرازی شده و مجازات وی، با یک درجه تخفیف به حبس ابد بااعمال شاقه مبدل گردید. متهمان ردیف یک و دو، در حال حاضر در زندان قصر، دوران محکومیت خود را می گذرانند. مراتب جهت مزید استحضار تیمسار معظم ریاست بازرسی شاهنشاهی معروض گردید.

به عرض تیمسار ریاست بازرسی شاهنشاهی رسید

\*\*\*

۲ - گزارش از کمیته انقلاب اسلامی  
درباره شمس الدین محمد حافظ شیرازی

به عرض مقام معظم رهبری

بسمه تعالی

ما اتکال داریم به خداوند تبارک و تعالی  
 امام خمینی قدس سره الشریف  
 با تقدیم سلام و تحیات، درباره شاعر شیرازی، شمس الدین محمد حافظ، که  
 استفسار فرموده اید، مراتب را به شرح زیر به عرض عالی می رساند:  
 شخص نامبرده که در دوران طاغوت، به اتهام توطئه کمونیستی، برای سرنگون  
 کردن رژیم سلطنتی، به اعدام محکوم گردیده و متعاقباً مجازاتش به حبس ابد  
 تخفیف یافته بود و دوران زندانی خود را می گذراند، بر اثر انقلاب شکوهمند  
 اسلامی و در پی آزاد شدن زندانیان رژیم گذشته از زندان آزاد گردید و به زادگاه  
 خود، شیراز، مراجعت نمود. بعلمت تظاهر به اسلامیت و مقام حافظ قرآن، مورد  
 استقبال پرشور اقشار امت مسلمان قرار گرفت. ولی بعد از مدتی، به اشاره حضرت  
 حجت الاسلام والمسلمین آقای حاجی شیخ نصرالله زاهد ریایی، امام جمعه شیراز و  
 نماینده ولی فقیه در فارس، که در دوران طاغوت مدتی با شاعر نامبرده در زندان  
 اوین، هم سلولی بوده اند، حرکات و رفتارش، از طرف مأموران کمیته انقلاب  
 اسلامی، تحت نظر قرار گرفت و خیلی زود سیئات و ذنوب اعمالش آشکار گردید  
 و معلوم شد که علی رغم قرآن از بر خواندن در چارده روایت، نه تنها اعتقادی به  
 ولایت امر ندارد، بلکه اسلام او نیز از نوع اسلام امریکایی و در واقع یک لیبرال  
 است. بناء علیهذا، به دستور دادستان انقلاب اسلامی، کلبه بظاهر درویشی او، در  
 حافظیه شیراز، از طرف برادران کمیته، مورد بازرسی قرار گرفت و مدارک قاطع و  
 متقنی، دایر بر روابط او با امریکای جهانخوار و صهیونیسم بین المللی بدست آمد.  
 از جمله، در میان اشعار او شعری با مطلع زیر بدست آمد:

بجان پیر خرابات و حق صحبت او

که نیست در سر من جز هوای خدمت او

که چون احتمال داده می شد منظور از «خدمت او»، خدمت شیطان بزرگ باشد، از  
 طرف بازجوی کمیته انقلاب اسلامی تحت بازجویی قرار گرفت. نظر به اینکه از  
 اقرار به روابط با سی. آی. ا و استکبار جهانی، با سماجت خودداری می کرد، به  
 حکم حضرت حجت الاسلام والمسلمین حاجی شیخ نصرالله زاهد ریایی، نماینده  
 محترم ولی فقیه، درباره وی تعزیر اسلامی جاری شد. بعد از چند جلسه تعزیر، در  
 نهایت امر، اقرار کرد که مقصود از «خدمت او»، خدمت به امریکای جهانخوار و  
 ضربت زدن به اسلام ناب محمدی است.

به پیشنهاد نمایندهٔ محترم ولی فقیه، تصمیم گرفته شد که قبل از شروع محاکمه، جریان روابط او با سنی، آی.ا.ا. - از طریق اقرار تلو یزیونی، با اطلاع امت شهیدپرور و همیشه در صحنه ایران برسد. در این باب، با برادر هاشمی، مدیر عامل صدا و سیما، جمهوری اسلامی تلفنی، تماس گرفته شد که جهت تدارک و ضبط برنامهٔ اقرار تلو یزیونی نامبرده اقدام نمایند. شخص مجرم نیز که ابتدا، از انجام مصاحبه تلو یزیونی خودداری می کرد، بعد از یک جلسهٔ چند ساعتهٔ تعزیر اسلامی، داوطلبانه اظهار آمادگی نمود که جریان روابط خود با عوامل امریکا و جاسوسی برای سازمان سیا، را در مصاحبه تلو یزیونی اعتراف نماید. لذا هفتهٔ گذشته تحت الحفظ به مرکز اعزام گردید. برنامه ضبط اقرار نامبرده برای روز یکشنبه گذشته پیش بینی شده بود. ولی هنگامی که برای بردن او به تلو یزیون، به زندان اوین مراجعه شد، در زندان نبود. به حضرت حجت الاسلام والمسلمین محمدی ریشهری مراجعه شد، فرمودند که ماندن شمس الدین حافظ در زندان اوین، بعلت تمایلات شبه لیبرالی او و تبلیغات مسمومش علیه ولایت فقیه، با مهملاتی مثل: «اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز - پیاله ای بدش گو دماغ را تر کن» - و یا: «فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد - که می حرام ولی به زمال اوقاف است» - به مصحلت انقلاب اسلامی نبود. علیهذا، با اغتنام فرصتی که در مورد مجازات یک گروه ۲۵ نفری قاچاقچیان مواد مخدر پیش آمده بود، جزء آنها، به مفسدهٔ وجود او خاتمه داده شد. در نتیجه، ضبط اقرار متهم نامبرده، متأسفانه، مقدور نگردید.

علی ای حال، برای این که عمل این عنصر لیبرال و ضد انقلاب بی مجازات نمانده باشد، چنانچه مقام معظم رهبری صلاح بدانند و موافقت فرمایند، سه تن از دوستان و معاشران وی، که مقارن دستگیری او بازداشت شده‌اند و یقیناً در افکار و عقاید ضد انقلابی و تمایلات اسلام امریکایی، با او شریک بوده‌اند، به اسامی: حاجی قوام، قاضی مجدالدین اسمعیل، و خواهر نسیم سعادت، به حکم آیهٔ شریفهٔ قاتلوه‌م حتی لا تکون فتنه... و به پیروی از رهنمودهای امام راحل‌مان، که روگردانی از اسلام ناب محمدی و گرایش به اسلام امریکایی را در حکم ارتداد و مستوجب مجازات مرتد، می دانستند، به سزای خیانتشان رسانده شوند.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

به عرض مقام معظم رهبری رسید

# دستمال حریر

شوخی باردی در ۴ پرده

(با الهام از مولانا)

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان،

بود بقالی و وی را طوطی . خوش نوای سبز گویا طوطی  
بر دکان بودی نگهبان دکان . نکه گنتی با همه سوداگران  
در خطاب آدمی ناطق بدم . در نوای طوطیان حاذق بدم  
جست از سوی دکان سوی گریخت . شیشه‌های روغن گل را بر ریخت  
از سوی خانه یآمد خواجه اش . بر دکان بنیست فارغ خواجه اش  
دید بر روغن دکان و جامه چرب . بر سرش زد گشت طوطی گل ز ضرب  
روزی چندی سخن کوناه کرد . مرد بقال از ندامت آه کرد  
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ . کآفتاب نعمت شد زیر میخ  
دست من بشکته بودی آن زمان . چون زدم من بر سر آن خوش زبان  
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را . تا ییاسد نطی مرغ خوش را  
بعد سه روز و سه شب حیران و زار . بر دکان بنیسه بدم نومیدوار  
می‌بود آن مرغ را هر گون شکفت . تا که باند کاندرا آمد او بگفت  
حوالی سز سرفه می‌گذشت . با سهری مو چو پشت طاس و طشت  
طوطی اندر گشت آمد در زمان . بانگ بر درویش زد که فی فلان  
از چه ای گل با گلان آمیختی . تو مگتر از شیشه روغن ریختی  
از قبایش خند آمد خلق را . کو چو خود پنداشت صاحب دل را  
حکای پاکانرا قبایس از خود مگیر . گرچه ماند در نشستن شیر و شیر

پرده اول

پیشخوان یک مغازه دو دهنه دو نشین را آیین بسته و چراغانی کرده اند. تابلوی

نئون روشن و خاموش می شود:

«بقالی سوپرروبال»

رحیم آقا، صاحب مغازه و شاگردانش مشغول خدمت به مشتریان هستند. بالای  
ورودی یک قفس طوطی آویخته است. ظاهراً بقال یک میکروفن سنجاقی در داخل  
قفس کار گذاشته است. طوطی به سبک آگهیهای رادیو مشغول تبلیغ است. ضمناً

با عابرین سلام و تعارف می کند.

طوطی — روغن نباتی قو، دارای ویتامینهای آب، ب، ث... یک سکه طلا جایزه طوطی کوچک روغن نباتی قو... نمک صدف، نمک صدف چی کرده، همه را نمک گیر کرده... برنج صدری دمسیاه، به قیمت عمده فروشی... سلام تیمسار، بفرمایید دهن شیرین کنید! شب چهارم آبان... بیسکویت مادر... پپسی کولا بنوشید! دستمال حریر، پارتی جدید، ای آقا، ای خانم، دستمال من حریره — دوست دارم هر کی رو حریر دست میگیره... بچه، رد شو! دست نزن به آن چراغ! پپسی کولا بنوشید! سلام بچه ها، من یام یامم دوست شما... نمک صدف، دارچین صدف، فلفل صدف... دستمال حریر، ای آقا، ای خانم، دستمال من حریره — دوست دارم هر کی رو حریر دست میگیره... (بقال بطرف قفس می رود و آهسته به طوطی تذکر می دهد)

بقال — بی بی طوطی! دستمال حریر، کافی! تمام کردیم. برو تو کاریک و یک... فهمیدی؟ یک و یک.

طوطی — خیارشور یک و یک، ترشی مخلوط یک و یک.

بقال — پلو پز ناسیونال هم داریم، پلو پز ناسیونال!

طوطی — پلو پز ناسیونال، آب بریز، برنج بریز، بزن به پریز!... ناسیونال خدمتگزار خانواده شما... سلام حاج آقا، بفرمایید دهن شیرین کنید! هفت رجب شب تولد حضرت قاسمه... بیسکویت مادر... پپسی کولا بنوشید!... نمک صدف چی کرده همه را نمک گیر کرده... دستمال حریر، ای آقا، ای خانم، دستمال من حریره...

بقال — زهر مار و دستمال من! گفتم زبان به سق بگیر تا فردا پارتی جدید برسد!

طوطی — روغن نباتی شاه پسند... مخلصیم آزدان، بفرمایید دهن شیرین کنید. شب چهارم آبان... بیسکویت مادر... نمک صدف چی کرده، همه را نمک گیر کرده...

\*\*\*

### پرده دوم

#### در سالن سخنرانی حزب فراگیر رستاخیز

رحیم آقا که لباس مرتبی پوشیده و فکل و کراوات زده، در ردیف اول نشسته است. جلوی پای او دو قفس طوطی قرار دارد. سخنران به بیانات خود ادامه می دهد. مراسم، مستقیماً از تلویزیون پخش می شود.

سخنران — ... در تمام امتحانات لابراتواری و کلینیکی، که درباره این طوطی نابغه، بوسیله یک کمیسیون مشترک، مرکب از کارشناسان حزبی و اساتید عضو گروه اندیشمندان، بعمل آمد، هیچ چیز غیر عادی، از نظر فیزیولوژیکی نسبت به طوطی

مشابه حاضر در این جلسه ملاحظه نشد. حتی به پیشنهاد یکی از اساتید گروه اندیشمندان دفورماسیون، اعصاب پنوموگاستریک حیوان، که ممکن بود نقشی در این پدیدهٔ پسیکولنگویستیکی ایفا کرده باشد، بوسیله دستگاههای بسیار دقیق الکترونورولوژیکی، مکرر مورد آزمایش قرار گرفت و نتیجه‌ای بدست نیامد. ولی آنچه مسلم است و خواه ناخواه باید بپذیریم اینست که این موتاسیون، یعنی ایجاد قدرت بیان، در این حد، در یک طوطی، بطور حتم، حاصل یک موتاژنز، یعنی یک موتاسیون پدید آمده از آدپتاسیون با محیط خارجی و نحوه زندگی است. باین معنی که این آدپتاسیون، یک تغییراتی در نیازهای حیوان به وجود آورده و این نیازها، کمپورتمان و وضع تازه‌ای در ارگانسیم را سبب شده است. برای مثال، همانطور که ملاحظه فرمودید، این یکی، طوطی عادی، که چند ماه پیش از کشور بنگلادش به کشور ما آورده شده، با تمام کوشش صاحبش، فقط توانست کلمات ساده‌ای مثل «صاحب سلامت» یا «کیه در میزه؟» ادا کند. در حالی که طوطی هم مسلک گرامی ما، آقا رحیم آقا تهرانی، مدیر محترم مغازه «سوپر رویال» (و عضو هیأت مدیره اتاق اصناف)، در نهایت فصاحت، اصول اولیهٔ انقلاب سفید رایبان کرد. چه نتیجه میگیریم؟ چه بخواهیم و چه نخواهیم باید به صحت نظریهٔ لامارک، به رغم انتقادات کوویه، اذعان کنیم که در زمینه موتاژنز و تأثیر محیط خارجی بر ارگانسیم حیوان، عقیده دارد که بکار بردن یا معطل گذاشتن یک عضو موجب رشد یا بعکس، ضعف و زوال آن می شود. شاهد مثالی بهتر از این نمی توان پیدا کرد که: در محیط خفقان و سانسور زبان و بیان و قلم، حاکم بر بنگلادش، طوطی، جز «صاحب سلامت» و یا «کیه در میزه؟» نمی تواند بگوید. ولی طوطی هم مسلک محترم ما، که متجاوز از ده سال است در کشور ماست، در محیط امن و آسایش و آزادی زبان و بیان کشورمان، در معرض این موتاسیون لامارکیست قرار گرفته است. بنده برای احتراز از اطاله کلام از تئوری موتاسیون «ژان روستان» که تأییدی بر این نظریه می تواند باشد می گذرم ولی این را باید عرض کنم که...

طوطی بنگلادشی — (به زبان طوطیایی) بی بی، تو که زبان اینها را می فهمی، راجع به چی حرف می زنند؟

بی بی طوطی — چیزی دستگیرم نشده، گمانم راجع به من و تو حرف می زنند. سخنران — ... بنده در پایان عرایضم، با تشکر از هم مسلکان گرامی و تجدید مراتب امتنان از همکاری گروه اندیشمندان، در این تحقیق علمی، از ریاست محترم جلسه تقاضا می کنم اجازه فرمایید هم مسلک گرامی، آقای رحیم آقا تهرانی، یکبار دیگر



طوطی خودشان را پشت تریبون بیاورند که با کلام شیرینش حسن ختامی به گردهمایی امروز ما بدهند.

رئیس جلسه — جناب آقای تهرانی، لطفاً بفرمایید!

(آقای رحیم آقا قفس طوطی را روی تریبون جلوی میکروفن می گذارد)

رحیم آقا — بنده مفتخراً با تشکر از اجرا کنندگان این برنامه و مسؤولان محترم حزب فراگیر رستاخیز، می خواهم از بی بی طوطی خواهش کنم که سه اصل اساسی حزب رستاخیز را بگوید. بی بی، سه اصل!

بی بی طوطی — نمک صدف چی کرده، همه را نمک گیر کرده...

رحیم آقا — بی بی! ... گفتم سه اصل رستاخیز! قا... قا... قانون...

بی بی طوطی — قانون اساسی مشروطه سلطنتی، نظام شاهنشاهی، انقلاب شاه و ملت، کسانی که این سه اصل را نمی پذیرند در این مملکت جایی ندارند می توانند گذرنامه هایشان را بگیرند و به هر جایی می خواهند بروند (تمام حضار سر پا ایستاده بشدت کف می زنند)

رئیس جلسه — با تشکر از آقای رحیم تهرانی، از جانب آقای دبیرکل تقاضا میکنم پشت تریبون تشریف بیاورند.

دبیرکل — بنده با تشکر از گروه تحقیق حزب که با همکاری کارشناسان گروه اندیشمندان، با مطالعات چهار ماهه، این مشکل بغرنج طبیعت را، از نظر علمی حل کردند و بوسیله هم مسلک دانشمند ما در این مجلس توجیه شد و همینطور با تشکر از هم مسلک گرامی آقای رحیم آقا تهرانی که به عضویت کمیته تبلیغات حزب انتخاب شده اند، فقط می خواهم عرض کنم که هم مسلک گرامی به طوطی صفت نابغه دادند. بنظر بنده، طوطی نابغه نیست. بلکه نبوغ از جای دیگر است. نبوغ از آن کسی است که چنین محیط مناسبی برای موتاسیون و شکفتگی استعدادها فراهم کرده است. بنابراین، پیشنهاد می کنم که بخاطر امن و آسایش و آزادی زبان و بیان موجود در کشور، که بموجب تحقیقات دانشمندان حزب ما، باعث و موجب اصلی چنین موتاسیونی شده، برای قدردانی از مسبب اصلی این تغییرات شگرف طبیعی، یعنی رهبر خردمندان، یک لوحه زرین سپاس، از طرف حضار، طی مراسمی، به پیشگاه مبارک ملوکانه تقدیم شود. (کف زدن شدید حضار).

رئیس جلسه — بنده، با این که می دانم هم مسلکان گرامی، از جان و دل با پیشنهاد جناب آقای دبیرکل مبنی بر تقدیم یک لوحه زرین سپاس به پیشگاه مبارک ملوکانه موافقت، ولی برای رعایت اصول نظامنامه حزبی، اقدام به رأی گیری می کنم. تقاضا دارم آقایان و خانمهای موافق دست بلند کنند. (همه خانمها و آقایان

دست بلند می کنند)

بی بی طوطی — دستمال حریره، ای آقا، ای خانم، دستمال من حریره — دوستدارم هر کی رو حریره دست می گیرد.

\*\*\*

### پرده سوم

همان مغازه بقالی دودهنه است. فقط رنگهای فانتزی در و دیوار، جای خود را به رنگ سبزیکدست داده اند و تابلوی مغازه عوض شده است:

«بقالی محبان المرتضی»

تصویر آیت الله خمینی زینت بخش و پترینهای تقریباً خالی است. جای طوطی در مغازه خالی است. شاگردهای بقال آخرین مشتریهای اول شب را راه می اندازند.

حاج رحیم آقا، با ریش توپی رنگ و حنا بسته، شبکلاه به سر، لباده گشاده به تن و تسبیح به دست، در پستوی مغازه با مرد مسنی مشغول گفتگوست.

مرد — اینها همه درست، رحیم آقا، می دانم شما آدم احساساتی هستی، علاقه مند بودی، اما خوب، برای خاطر یک طوطی که نباید اینطور خواب و خوراک را بخودت حرام کنی!

رحیم آقا — (با انگشت گوشه چشم را خشک می کند) آخر من این بی بی طوطی را از اکبرم بیشتر می خواستم. هر وقت یادش می افتم مثل مادر مرده ها خون گریه می کنم.

مرد — رحیم آقا، طوری حرف می زنی که انگار بی بی مرده! حالا یک خرده سرش گر شده طوری نیست، مگر دختر چهارده ساله است!؟

رحیم آقا — این لال مونی گرفتنش بیچاره ام کرده... الهی دستم چلاق شده بود که زدم تو سر این حیوان! صدتا شیشه روغن فدای سرش که حالا طفلکی گرهام شده! (اشک خود را پاک می کند)

مرد — خجالت دارد، رحیم آقا، گریه نکن!

رحیم آقا — (فین فین کنان) آخر شما که درد دل مرا نمی دانید... به جان شما، به جان اکبرم، به همان ضریح مطهری که بوسیدم، فروشم نصف شده. همان دستمال حریری که روزی چهار صندوق می رفت، حالا روزی ده تا بسته هم فروش ندارد. ای خدا! انگار از دعا و نیاز هم برکت رفته! باز جمعه ای رفتم حضرت عبدالعظیم دخیل بستم، به فقیر فقرا پول دادم، فایده نکرد.

مرد — حالا پاک لال شده؟

رحیم آقا — (آهسته) نه، به مردم و درو همسایه ها اینطوری گفته ام تا یک خاکی به سرم کنم. این که دیده بودید چه جوری زدیف، بلبل زبانی می کرد، حالا پرت و پلا می گوید مثلاً (رحیم آقا زیر گوش مرد حرف می زند بطوری که شنیده نمی شود)

مرد — یا مرتضی علی! خوب شده غریبه نشنیده!

رحیم آقا — واسه همین گفتم شما از آن دکتر سنجر یک وقتی بگیریید حیوان را ببریم ببینند بلکه تا دهه فجر که قرار است بی بی را ببریم توی مراسم، یک دوا درمانی بکنند.

مرد — دکتر سنجر را خدایا مرز اعدامش کرده اند.

رحیم آقا — اعدام؟

مرد — آره، گویا آخریها، زمان شاه، تو گرما گرم انقلاب، آب مروارید چشم یکی از سگهای والا حضرت را عمل کرده بود. اما بهتر از آن را برایت پیدا کردم، رحیم آقا. وقت هم گرفتم. اتفاقاً این به درد کاری بی بی می خورد، چون روانکاو حیوانات است.

رحیم آقا — یعنی چی؟! یعنی فقط مال ناخوشی گاو است؟

مرد — روان کاو، نه روان گاو، یعنی مال ناخوشیهای روحی حیوانات است. این جوان را هم از فرنگ برای سگهای والا حضرت آورده بودند که اعصابشان بهم ریخته بود، اما دیگربه آنها وصال نداد. بعد هم چون گربه حاج احمد آقا را معالجه کرد، از دادگاه انقلاب جان بدر برد.

رحیم آقا — گربه حاج آقا هم لال شده بود؟

مرد — نه، اینطور که می گفت حواس پرتی پیدا کرده بود، ماده را از نر تشخیص نمی داده... من دیگربه باید مرخص بشوم. پس فردا، سر ساعت، طوطی را می بری پیش این دکتر. هرچه هم پرسید بی کم و زیاد راستش را بگو! از محرم بودنش هم، به ضمانت من، صد درصد خاطر جمع باش!

\*\*\*

### پرده چهارم

#### در مطب روانکاو

حاجی رحیم آقا روی نیمکت مخصوص روانکاو دراز کشیده، دکتر روانکاو کنار او نشسته است. قفس طوطی روی میز قرار دارد.

دکتر —... پس چی فکر می کردید، حاج آقا?... روانکاو این جور حیوانات اهلی، از طریق روانکاو صاحبش انجام می شود. اگر با صداقت و راحتی به این سوالات

من جواب بدهید، مشکل طوطی شما حل می شود.

رحیم آقا — آقای دکتر، یک حالت مخصوصی شده ام... یک جوروی شده ام... انگار سه بست تریاک کشیده ام... مثل اینست که توی باغ دماوندمان باشم... مثل اینکه... دکتر — چه بهتر! معلوم می شود آمپول آرام بخشی که به شما زده ام اثرش را کرده. حالا بقیه قصه طوطی را برای من تعریف کنید.

رحیم آقا — بله، عرض می کردم که از وقتی آن توسری را خورده، انگار مخش تکان خورده، پرت و پلا می گوید، حرفها را قاطی می کند.  
دکتر — یعنی چطور قاطی می کند؟

رحیم آقا — آخر این چند ساله، پیش از توسری، معقول حساب دستش بود، در دکان واسه اجناسمان تبلیغ می کرد، با مردم خوش و بش می کرد، با هر کس به مذاقش حرف می زد، باتیمساریک جور حرف می زد با آخوند یک جور حرف می زد، همه را داشت حالا بکلی قاطی کرده. مثلاً آخری، توی راه پیمایی جلوی لانه جاسوسی داشت داد می زد: مرگ بر امریکا، مرگ بر اسرائیل، یک باره، انگار زد به کله اش، گفت مرگ بر ولایت فقیه... خدایی بود که وسط آن جمعیت کسی درست نشنید، وگرنه آخوندها و کمیته ای ها تکه پاره مان می کردند.

دکتر — اصولاً چرا توسری زدید؟ مگر آن شیشه روغن چقدر ارزش داشت که بخاطرش به طوطی عزیزتان توسری زدید؟

رحیم آقا — توسری مال شیشه روغن نبود، جلوی مردم اینطور گفتیم که برامان در دسر درست نکنند. به شما خصوصی عرض می کنم: توسری مال همان روز تظاهرات بود. یعنی منزل که آمدیم هم باز یک مزخرف تری گفت که ما از کوره در رفتیم. بهش توسری زدیم.

دکتر — باز گفت مرگ بر ولایت فقیه؟

رحیم آقا — کاشکی این را می گفت. سرتان را بیاورید جلو، آقای دکتر (صحبت زیر گوشی)

دکتر — حاج آقا! از شما قبیح است!

رحیم آقا — از من قبیح است یا از این حیوان بی چاک و دهن؟!!

بی بی طوطی — حشمت آب منگلی...

رحیم آقا — (نیم خیز بحالت تهدید) خفقان بگیر، بی بی!

دکتر — آرام باشید، حاج آقا. اما نکته اساسی اینست که شما مسؤلیت خودتان را با صداقت قبول کنید. یعنی قبول کنید که مسؤل اختلال فکر و بیان طوطی همان

توسری است که شما به او زده اید.

رحیم آقا — ما قبول داریم، کار بندی کردیم. غلط کردیم توسری زدیم. اما، خوب آقای دکتر، مگر هر کی توسری خورد باید پرت و پلا بگوید؟... ما، خودمان چهل سال است، اول از آجان و کلانتری، بعدش از پاسدار و کمیته چی، توسری می خوریم چرا پرت و پلا نمی گوییم؟ اصلاً توسری برای اینست که جلوی پرت و پلا را بگیرد!

دکتر — ولی حاج آقا، یک جاهایی هم هست که مردم توسری نمی خورند پرت و پلا هم نمی گویند. راجع به تئوری تعلیم و تربیتی توسری بعد صحبت می کنیم، حالا بفرمایید که این ضدیت با ولایت فقیه سابقه هم داشت؟ یعنی از اول انقلاب... رحیم آقا — ابدأ! سالهای اول خیلی هم امام را دوست داشت. می بردیمش توی تظاهرات، جلوی صف توی میکرفن شعار می داد: ما همه سرباز تویم خمینی! بی بی طوطی — استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی.

رحیم آقا — ملاحظه بفرمایید، آقای دکتر؟... اوایل خیلی توراہ بود، یک دفعه نمی دانم چه بدبختی واسه ما...

دکتر — در رژیم گذشته چه وضعی داشت؟

رحیم آقا — شاه پرست، چه شاه پرستی! اصلاً شعار انقلاب سفید را طوری از حفظ می خواند که از حزب رستاخیز تقدیر نامه گرفت.

دکتر — پس اوائل انقلاب مشکلی نداشتید. بفرمایید اولین کجروی در دوران جدید کی بود؟

رحیم آقا — والله تا آنجا که یادمان می آید فقط یک دفعه، بعد از معزول شدن بنی صدر، توی تظاهرات حزب جمهوری اسلامی که همه شعار می دادند: ابوالحسن بنی صدر اعدام باید گردد، یک دفعه داد زد: درود بر بنی صدر.

بی بی طوطی — بنی صدر، بنی صدر، حمایت می کنیم.

رحیم آقا — (نیم خیز، تهدید) بی بی! یکدفعه دیگر وسط حرف من پریدی،

همچی می زنم تو آن سر گرت که برق از چشمت پیره ها!

دکتر — حاج آقا! حاج آقا! باز توسری؟... آرام باشید!... ملاحظه کنید حاجی آقا، طوطی که جمهوری خواه و سلطنت طلب نمی شود. لابد خودتان... شما، خودتان، در زمان بنی صدر، بعضی تمایلات، یا بعضی تظاهرات موافق نداشتید؟ یادتان نمی آید که...

رحیم آقا — والله، خوب، آقای دکتر، یک وقت شاه است، خوب شاه، یک وقت رئیس جمهور است، خوب رئیس جمهور...

دکتر — یک وقت هم ولایت فقیه است، خوب ولایت فقیه. بله؟  
 رحیم آقا — واللہ، آقای دکتر، ما یخه چرکی ها که سواد مواد نداریم، بزرگترها مان  
 هرچه بگویند ما هم همان را می گوئیم. همه این آقایانهای پرفسور و دکتر و  
 مهندس، یک وقت گفتند شاه خوبه، ما هم گفتیم خوبه، یک وقت گفتند بنی  
 صدر خوبه، ما هم گفتیم خوبه، حالا هم می گویند رفسنجانی خوبه، ما هم می  
 گوئیم خوبه. ما کاسیم، باید نان بخوریم.

دکتر — یعنی اگر این خوش خدمتیها را نمی کزدید، نانتان را می بردیدند؟  
 رحیم آقا — نخیر، ولی خوب توفیر می کرد. تازه این را از آن بزرگترها که جلو جلو  
 می رفتند پرسید، نه از ما که ته صفیم.

دکتر — حاج آقا، شما ته صف؟! شما که گفتید عضو رستاخیز بودید، شما که  
 هیأت مدیره اصناف بودید، شما که می فرمایید خانه شهر و شمران و دماوند دارید،  
 تازه ته صف بودید؟ بگذریم، برگردیم به موضوع کسالت روانی طوطی! بگوئید  
 بینم از زمان انقلاب ببعده، احساسات شاه پرستی اش دیگر بروز نکرده؟

رحیم آقا — واللہ، چرا، آقای دکتر! همین یک هفته پیش، یک روز جلوی حجت  
 الاسلام ازگلی، رئیس کمیته محل، که آمده بود پشت دکان جنس ببرد، یک دفعه  
 داد زد: جاوید شاه... حالا خدایی بود که این آقا نامحرم نیست. پیشترها مال  
 ساواک بود، ریشش دست خودمان است.

بی بی طوطی — جاوید شاه.

رحیم آقا — بی بی خفه می شوی یا لاله الاالله!

دکتر — بینم، حاج آقا، خوب فکر کنید، خود شما در این اواخر این شعار از دهنتان  
 نپزیده؟

رحیم آقا — واللہ، آقای دکتر، در واقع، یعنی...

دکتر — راحت باشید! حرف بزنید!

رحیم آقا — واللہ خوب، شاید هم که... خوب یک وقتهایی از این تیمسارهای  
 بازنشسته، بیکارند، جمع می شوند توی دکان ما... خوب جلوی آنها که نمی شود  
 مرگ بر شاه گفت. خوب، یک وقت هم دنیا را چه دیدی...

دکتر — راجع به ولایت فقیه چطور؟

رحیم آقا — آن هم، راستش را بخواهید... خوب، یک عده از این آیت الله ها هستند  
 که با آقای خامنه ای طرفیت دارند، می گویند ولایت فقیه از نظر مذهب اسلام  
 درست نیست. ما هم خوب، کاسیم. باید ملاحظه شان را بکنیم. اما این که بلند

بلند گفته باشیم مرگ بر ولی فقیه...  
بی بی طوطی — مرگ بر ولی فقیه.

رحیم آقا — بی بی خفه!

دکتر — آرام، آرام! ببینید حاج آقا، این احساسات شاه پرستی و رئیس جمهور پرستی و امام پرستی را طوطی با خودش از جنگل هندوستان یا استرالیا نیاورده، سواد هم ندارد که توی کتاب بسوی تمدن بزرگ یا ولایت فقیه خوانده باشد. در منزل شما و تحت تعلیمات شماست که با این مطالب آشنا شده و یاد گرفته که از اصول انقلاب سفید ورستاخیز گرفته تا فحش رکیک خواهر و مادر...

رحیم آقا — این یکی دیگر کار آن اکبر ذلیل مرده ماست.

دکتر — بهرحال، بعضی آدمها، مثل شما، هستند که می توانند ظرف مدت کوتاهی از حزب توده تا ایران نوین تا رستاخیز تا حزب الله تا ولایت فقیه را سیر کنند. اما حیوان نمی تواند به این سرعت جابجا شود، گیج می شود. اگر بی بی طوطی تان را خیلی دوست دارید یا در قفسش را باز کنید برگردد هندوستان، یا تکلیف خودتان را یک طرفه کنید. حیوان را گیج نکنید. لا اقل شش ماه به این طرف و آن طرف و یراژ ندهید که طوطی از گیجی در بیاید.

رحیم آقا — دکتر جان، من این طوطی را مثل تخم چشمم دوست دارم دوری را تحمل ندارم. اما حق با شماست من خودم گیج گیج می خورم این حیوان را هم گیج کرده ام. اما توبه کردم، به شما قول می دهم که بعد از این اصلاً سیاست بازی را ول کنم، بگذارم پشت کسب و کارم. اگر هم خواستم دنبال یکی بروم دنبال آن کسی بروم که وجداناً بهش اعتقاد داشته باشم، مثلاً همین آقای رفسنجانی که بینی و بین الله...

بی بی طوطی — دستمال حریر، ای آقا، ای خانم، دستمال من حریره — دوست دارم هر کی رو حریر دست می گیره.

رحیم آقا — بی بی! کار با کان را قیاس از خود مگیر!

بی بی طوطی — کچل کچل کلاچه — روغن کله پاچه

کی روغنها را ریخته — با کچلها آمیخته؟

رحیم آقا — این هم کار این بچه های ولدالزنای محله است.

خنده خلق از قیاس

## بزرگراه سرنوشت

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش  
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش



آقای شجاع الدین شفا، نویسنده و مترجم معروف، پس از سالها تلاش بیحاصل از راه قلم برای فعال کردن مبارزه نجات بخش، و نو میدی از تحرک نیروهای اپوزیسیون، خود دست به شمشیر برده و قدم به میدان پیکار نهاده اند. اولین میتینگ از سری میتینگ های سیاسی - فرهنگی ایشان در ماه ثرویه گذشته، در شهر پاریس برگزار شد. بنده سعادت حضور در این میتینگ را نداشتم ولی رساله ای که ایشان در این جلسه، با عنوان «فردایی ایرانی برای ایرانی ایرانی»، توزیع کرده اند، بدستم رسید. با علاقه و دقت آن را خواندم و باید اقرار کنم که بر شجاعت و شهامت ایشان، که مردانه پرچم بر زمین افتاده عظمت ایران را بلند کرده اند، صداآفرین گفتم.

خوشبختانه، در این رساله دیگر موضوع نصیحت و دلالت رهبران اوپوزیسیون نیست. منشور یک قیام و یک قیام میمون است. این بار، با شفای دیگری، یا شفای دیگرگون شده ای رو برو هستیم. خودشان در آغاز رساله متذکر می شوند که:

«پیام امروزی من هشدار تازه ای از سلسله هشدارهای کهن نیست»،  
که پیداست می خواهند به همگان برسانند که: این شفا، شفای چند سال پیش نیست! باید رساله را تا آخر با دقت خواند تا دید که این تغییر و تحول چقدر واقعی است و با تحولاتی نظیر «این شریف امامی، شریف امامی چند سال پیش نیست»، هیچ نسبت و مشابهتی ندارد، تحول شریف امامی، به تغییر تقویم شاهنشاهی محدود شد. ولی آقای شفا، اگر تقویم شاهنشاهی را حفظ کرده اند، بقیه چیزها را شجاعانه، از بیخ و بن نفی کرده و بر این سالهای گذشته خط سیاه بطلان کشیده اند.

اولین تحول اساسی و ارزشمند در سیاست ایشان این است که محکومیت قطعی و سنگین ملت ایران - بخاطر حق ناشناسی و ندانستن قدر ترقیات شکوهمند رژیم گذشته - جای خود را به عفو و اغماض و تبرئه عصیانگران و انقلابیون سال ۱۳۵۷ داده است. گذشت کریمانه تا آنجا می رود که حتی عصیانگران واپسین سالهای شاهنشاهی ساسانی، امر بخشند:



«نه عصیانگران سیزده قرن پیش در خواسته‌های خود سوء نیتی داشتند و نه جوانان انقلابی سیزده سال پیش... دانشگاهیانی که در پائیز ۱۳۵۷ مشت گره کردند و مرده‌باد و زنده‌باد گفتند مسلماً دشمن وطن خود نبودند... آن معزشویی شدگان مکتب آخوند هم که به نوبه خود مشت گره کردند و فریاد جار و کش خمینیم برداشتند به نوبه خود سوء نیت نداشتند... آن فرصت طلبانی نیز که با ادعای پیروی از مکتب مصدق به راه جار و کشان مکتب شیخ فضل الله رفتند و آن روشنفکر نمایانی که با نام پیام آوری آزادی، سخنگویان مکتب صغیران مادام العمری شدند و آن چپگرایان اسلامی که به آسانی آب خوردن، مارکسیسم دیرینه خودشان را با ولایت فقیه نخواستند گره زدند، همه به نوبه خود به همین خطای محاسبه رفتند و به همین خاک سیاه نشستند و متأسفانه ملت فریب خورده‌ای را نیز به دنبال خود به تباهی کشاندند...»

بینی و بین الله، انسان نمی تواند از تحسین اولین قدم ایشان در صحنه سیاست خودداری کند. زیرا که این عفو و اغماض برای ایجاد اتفاق و اتحاد قشرهای گوناگون ملت ضرورت حیاتی داشت.

بعد از صدور این فرمان عفو عمومی و شرح ضربتهایی که حکومت واپسگرای آخوندی به ایران زده و لطمه‌هایی که به دستاوردهای «پرشکوه‌ترین شاهنشاهی ایران اسلامی» وارد آورده است، گروه‌های اوپوزیسیون را، طاهر ذوالیمینین وار، از راست و چپ به دم تیغ انتقاد داده و «سیزده سال بیراهه روی» آنان را محکوم کرده‌اند.

آنگاه، بعنوان توجیه این که چرا «این هشدارها از سلسله هشدارهای کهن نیست» و عبارت دیگر، چرا این شفا، شفای چند سال پیش نیست، توضیح می دهند که چون شرایط روانی امروز جامعه ما شرایط سالهای پیش نیست، اولویتها تغییر کرده است:

«آن تقدیمی که در سالهای گذشته برای راه‌حلهای نظامی یا سیاسی وجود داشت، امروز جای خود را به اولویت راه‌حلهای اجتماعی و اقتصادی داده است. آنچه اکنون در این راستا ضرورت دارد، سازماندهی یک ارتش برونمرزی یا تشکیل مجدد سازمانهایی بنام نهضت مقاومت یا جبهه نجات یا اتحاد برای دموکراسی نیست، بنیانگذاری یک هسته نیرومند «سیاسی - فرهنگی» است به دست نسل تازه‌نفسی که از درون جامعه ما آماده سر برآوردن است.»

خلاصه این که راه علاج و وسیله نجات مملکت از شر حکومت آخوندها، یک «بسیج فرهنگی» است و برای این مهم، باید «هسته‌ای مرکزی توسط گروهی از شخصیت‌های شناخته شده و صلاحیتدار جامعه برون مرزی» تشکیل شود. در باره چگونگی تشکیل این هسته مرکزی توضیح بیشتری نمی دهند و آن را

ظاهراً بعهدہ فہم و شعور و درایت مردم می گذارند. طبیعی است کہ وقتی این ہستہ تشکیل شد، نہایتاً یک رئیس و رہبر لازم دارد. ولی، چہ کسی باید ریاست و رہبری را عہدہ دار شود؟ معلوم است. کسی کہ در این زمینہ، از ہمہ صلاحیتدارتر باشد. درک آن بہ قدرت تشخیص فوق العادہ ای نیاز ندارد چون خوشبختانہ، نشانی «صلاحیتدارتر» را در صفحہ لایہ نشریہ دادہ اند. در این صفحہ لایہ، سمت های پیشین فرهنگی - سیاسی آقای شجاع الدین شفا، بہ تفصیل، یادآوری شدہ است. این سمت های پیشین عبارتند از: معاون فرهنگی دربار شہنشاہی - سفیر بین المللی در امور فرهنگی - مدیر عامل کتابخانہ پهلوی - دبیر کل شورای فرهنگی سلطنتی. وزیر آن، مقامات افتخاری، از قبیل دکترای افتخاری این دانشگاه و عضویت افتخاری آن آکادمی و فہرست ترجمہ ہا و تألیفات، تمام صفحہ را پر کردہ است. بہ ہمین ترتیب، فہرست اسامی سیزدہ چہارمہ نشان و مدال عالی ایشان ذکر شدہ است.

مگر انسان سوء نیت داشتہ باشد کہ «صلاحیتدارتر» بودن ایشان را تصدیق نکند. بندہ کہ کسی را سراغ ندارم این ہمہ مدال و نشان داشتہ باشد. البتہ باستثنای امیرانی مثل ارتشبد قرہ باغی و ارتشبد ازہاری، کہ آن موضوع دیگری است و آنها پاداش رشادتها و فداکاریہایشان در میدانہای جنگ را گرفتہ اند.

پس دیگر چک و چانہ ندارد. رہبری جنبش با آقای شجاع الدین شفا است.

اما بعد چہ می شود؟ در مرحلہ بعد، وقتی کلک حکومت آخوند، با این بسیج فرهنگی کندہ شد، در حالی کہ تمام رہبران را از رہبری خلع کردہ اند، تکلیف چہ می شود؟ مملکت را کہ نمی شود بی رئیس گذاشت! بالاخرہ یک رئیس مملکت لازم است. چہ کسی می تواند بگوید کہ باید آقای شفا را، بعد از آن ہمہ فدکاری و از خود گذشتگی در راہ بسیج فرهنگی و قلع و قمع آخوند، ول کرد بروند بہ امید خدا دنبال کارشان؟ تازہ، در این بیابان قحط الرجال و بی رہبری، چہ کسی را مناسب تر از ایشان پیدا می کنیم؟

ممکن است گفتہ شود: شہزادہ رضا پهلوی! ولی اینجا دیگر حسابها، با حساب آقای شفا جور در نمی آید. یکی دیگر از مظاہر اساسی «این شفا، آن شفا نیست»، در این است کہ ایشان، بہ رغم سرود عظمتی کہ اخیراً برای جشنہای دو ہزار و پانصدسالہ شہنشاہی خواندہ اند و با تمام تعظیم و تجلیلی کہ، در این منشور جدید، نسبت بہ سنت سہ ہزار سالہ شہنشاہی کردہ اند، یکبارہ و از بیخ و بن، خاندان پهلوی و شہریار جوان را کنار گذاشتہ اند، در تمام ۶۴ صفحہ رسالہ، کوچکترین اسمی و اثری و نشانی و حتی اشارہ سرپوشیدہ ای، بہ شہزادہ رضا پهلوی نیست. تو گویی

که بهرام هرگز نبود!

چرا؟ فهم آن، مشکل نیست. آقای شفا، در واقع، برای تدارک جای خالی، سلسله پهلوی را تلویحاً منقرض کرده‌اند، خوب تقصیری هم ندارند. یادتان هست چقدر اصرار و عجز و التماس به شهزاده کردند که برای نجات مملکت پا در رکاب کنند و اثری و بویی و بخاری ندیدند؟ حتی، اگر یادتان باشد به ایشان اتمام حجت کردند که:

«اگر واقعاً قدرت یا جسارت مبارزه با جمهوری اسلامی را در خود نمی‌بینید، این موضوع را مسرحتاً به ملت ایران ابراز دارید تا ملت نیز از امید نجات بدست پادشاه خود دست بردارد و راه چاره دیگری بیابد.»

این اتمام حجت کی بود؟ ژوئیه ۸۸ بود. چهار سال گذشته و هیچ خبری نشده است. خوب، آقای شفا، به نمایندگی از طرف ملت «راه چاره دیگری» یافته‌اند. هیچ حساسی هم ندارند که به شهزاده پس بدهند. تغییر سلسله‌های پادشاهی هم چیز تازه‌ای نیست. اگر قرار بود سلسله‌ها عوض نشوند، الان داریوش پنجاه و سوم پادشاه ما بود.

البته آقای شفا هم آدم حق ناشناس و نمک ناشناسی نیستند. من مطمئن هستم که بعد از تاجگذاری، مراعات حال خاندان پهلوی و شهزاده را خواهند کرد و مقامی در حد سفارت ایران ایرانی، در واشنگتن یا لاقول، سرکنسولگری در سانفرانسیسکو به او پیشنهاد خواهند کرد.

بنده ناچیز، بعنوان یکی از اتباع مخلص و دولتخواه ایران ایرانی، مشغول تهیه و تنظیم پیشنهاداتی برای دوران تاجگذاری ایشان هستم. ولی از هم اکنون پیشنهاد می‌کنم که عنوان رسمی «شاه شجاع دوم» را برای ضبط در تاریخ آینده، انتخاب فرمایند. تا انشاءالله بعداً، یک لقبی هم که هموزن «آریامهر» باشد، برای ایشان فکر کنیم.

اما، بعقیده بنده، برای سلسله شاهنشاهی ایشان هم باید فکری کرد. چون «سلسله شفا» یک کمی دم بریده است و سلسله‌های شاهنشاهی یک «بان»، مثل هخامنشیان، ساسانیان، صفویان، لازم دارند. در نتیجه تصور می‌کنم که بی مناسبت نباشد از حالا عنوان «شفانیان» را انتخاب کنیم. و اگر دکتر عباس شفانیان، که از پزشکان معروف است، اعتراضی کرد، بزور شهربانی، او را وادار می‌کنیم که مثل محمود پهلوی، که مجبور شد اسمش را به محمود محمود تغییر دهد، اسمش را یک چیز دیگری، مثلاً دکتر عباس عباس، بگذارد.

البته این را هم باید عرض کنم که آقای شفا، با نهایت ظرافت، تعارف زیادی

هم کرده اند که: «این پیام را نه بعنوان یک مدعی رهبری می فرستم». ولی، خوب مابه این نوع تعارفها عادت داریم. مگر نبود که طهماسبلی خان، نادرشاه بعدی، وقتی کدخدایان و اعیان و ریش سفیدان را در دشت مغان جمع کرد، در نطق افتتاحیه گفت که من داعیه رهبری و ریاست و سلطنت ندارم و می خواهم به خراسان بروم و بقیت عمر را در گوشه ای به استراحت پردازم، عباس میرزا، پسر چهارساله شاه طهماسب بحمدالله در کمال سلامت است و می توانید او را به سلطنت انتخاب کنید.

که طبیعی است همه حاضران گفتند ما غیر از خان افشار کسی را نمی خواهیم. البته خان افشار هم، برای چشم زهره گرفتن، روزپیش از آن، دو نفر را که نغمه مخالف سر داده بودند، طناب انداخته بود. ولی این هم مسأله ای نیست. اگر دیدیم ممکن است اتفاق در حکمرانی آقای شفا نباشد، می توانیم یکی دو نفر را قبلاً طناب بیندازیم. مثلاً این مهندس بازرگان، که بهرحال عمرش را کرده است، بد نیست.

اما آنقدر از رسیدن «رایت منصورشاه» دچار هیجان شدم که فراموش کردم اصول اساسی این «جنبش بسیج فرهنگی» ایشان را — که هم در منشور و هم در میتینگ پاریس، عنوان کرده اند — بنظرتان برسانم.

چهار اصل یا چهار رکن اساسی جنبش، بطور خلاصه، عبارتند از:

۱ — داشتن ریشه ای بسیار عمیق در فرهنگ ملی

۲ — سلامت اخلاقی جنبش

۳ — نقش فعالانه نسل جوان

۴ — وفاداری به ایفای نقش سنتی ایران در جامعه جهانی

ولی ایشان در پایان منشور یادآوری می کنند که پیام کنونی، اعلام رسمی موجودیت جنبش «ایران ایرانی» نیست و اعلام موجودیت جنبش را به آغاز پائیز آینده موکول کرده اند:

«پیام کنونی، اعلام رسمی موجودیت جنبش ایران ایرانی نیست، زیرا که پیش از جنبش اعلام می باید تبادل نظرها، بحثها و گفتگوهای لازم در همه قشرهای جامعه برون مرزی ما انجام گیرد.

سرمشق رفتارندم ۱۳ فروردین ۱۳۵۸ آیت الله خمینی، که در آن نخست مردم ایران به دادن رای مثبت به استقرار جمهوری اسلامی فراخوانده شدند تا بعداً برایشان توضیح داده شود که این جمهوری اسلامی چیست و چه برداشتهایی دارد، برای یک جنبش اصیل ناسیونالیستی قابل پیروی نیست. بدین ترتیب این اعلام موجودیت منطقی در آغاز پائیز آینده صورت خواهد گرفت.»

البته فتوای تهدیدآمیز آیت الله خمینی: «جمهوری اسلامی نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر»، که پی و پایه رژیم حاکم را پوک کرده و مشروعیتی برای آن

باقی نگذاشته، قابل پیروی نیست. ولی ایرادی که بنده، جسارتاً به طرح چهار ماده‌ای یا چهار رکنی جنبش ایران ایرانی، دارم این است که خیلی محجوبانه پیشنهاد شده است و در آن، از شوکت و اقتدار شاهنشاهی — که در سراسر منشور به آن تفاخر شده و در رکنهای یک و چهار مورد تأکید قرار گرفته — بویی به دماغ نمی‌رسد. بنده، البته، این شقاوت و بیرحمی را ندارم که به قائد و پیشوای جدیدمان پیشنهاد کنم که ایشان، به احترام و برای ادامه سنتهای سه هزار ساله شاهنشاهی — به پیروی از کمبوجیه هخامنشی و خسرو انوشیروان و خسرو پرویز ساسانی و ملک‌شاه سلجوقی و شاه اسماعیل صفوی و عادل‌شاه افشار، که هر کدام برادران خود را کشتند، خدای نخواست، برادر برومند خود را بدست جلاد بسپارند. یا مثل شاه عباس کبیر و نادرشاه افشار فرزندان دل‌بند خود را، ز بانم لال، کور کنند و یا، بر اثر فتح‌علیشاه و محمد شاه و ناصرالدین شاه و غیره به صدر اعظم کشی دست بزنند. ولی لااقل می‌توانند سنت غیر خونین شاهنشاهی «یا سه اصل یا گذرنامه» را محترم بدارند و اعلام کنند که هر کس این چهار رکن بنیادی را نمی‌پذیرد، می‌تواند گذرنامه خود را، با معافیت از عوارض خروج، دریافت کند و از مملکت برود. خوب، شاید هم بنده، روی اصل دولتخواهی، یک کمی عجله می‌کنم و درستش همین است که این امر به بعد از فرود فزه ایزدی و تاجگذاری موکول شود. اما آنچه را مطلقاً نمی‌توان به بعد موکول کرد، رفع و رجوع یک بی‌سیاستی عظیم تاریخی ایشان است.

بنده، بعلمت علاقه‌ای که به موفقیت این قیام مردانه یک فرزند برومند ملت پیدا کرده‌ام، لازم می‌دانم این اشتباه بزرگ سیاسی ایشان را که ممکن است به بهای شکست این پیکار حیاتی و برباد رفتن تمام آرمانها و آرزوها تمام شود، به امید یک جبران فوری، در نهایت خضوع و خشوع، بحضورشان تذکر دهم.

خبیط بزرگ سیاسی ایشان اینست که بعد از تجلیل از ملت ایران و شکوه شاهنشاهی و برنامه ریزی برای تجدید عظمت شاهنشاهی ایران از طریق اتحاد و اتفاق یکپارچه ملت، ناگهان، معلوم نیست به چه علت، در حالی که حتی انقلابیون سال ۵۷ را بخشیده‌اند، به روی یک قشر از جامعه ایرانی، که برای آینده کشور از اهمیت حیاتی برخوردار است، تیغ کشیده‌اند. در صفحه ۳۷ منشور، مرقوم داشته‌اند: «دل بدین خوش نکنیم که سیزده سال تمام به ما شعار داده شد که «ایران هرگز نخواهد مرد». مسؤولانه این واقعیت را بپذیریم که اگر بنا باشد ایران فقط بصورت مرد بیمار کنونی زنده بماند، زنده ماندش امتیازی چندان بر مردنش ندارد. ولی حتی در این صورت نیز آن ایرانی که باید بمیرد، باید با مرگی شایسته سه هزار سال زندگی خود بمیرد، با مرگ حفیرانه «بواسیریان» و «ابدز» زدگان نمیرد.»

یعنی چه؟ چرا؟ به چه منظور؟

اگر این اولین بار است که ایشان «ایدز زدگان» را تحقیر می‌کنند، دفعه چندم است که بیرق خصومت و استحقار علیه بواسیریان را بالا می‌برند! حقیقت این که اوایل، یعنی در مقالات و خطابه‌های گذشته ایشان، بنده هر وقت به حمله ایشان به «بواسیریان» بر می‌خوردم، چون در زمینه‌های سیاسی و تاریخی بود، تصور می‌کردم که «بواسیریان» یکی از سلسله‌های حاکم بر کشور مثل سلفریان، دیلمیان یا قراختائیان بوده که کشور را بعلت عدم لیاقت و سیاست، به ذلت و خواری کشیده است و خصومت ایشان با این سلسله، از احساسات وطن پرستی شان سرچشمه می‌گیرد.

تنها این دفعه بود که، بعلت تقارن با «ایدز زدگان» متوجه شدم که منظورشان از «بواسیریان»، مبتلایان به بیماری بواسیر است. تقصیری هم نداشتم. آخر، این ترکیب فارسی مرسوم نیست. کمتر شنیده‌ام که به مبتلایان مثلاً سل، قولنج یا فتق بگویند: سلیان، قولنجیان، فتقیان... بگذریم. بحث بر سر جنبه سیاسی بواسیریان بود.

البته باید مسأله «بواسیریان» و مسأله «ایدز زدگان» را از هم تفکیک کرد. اگر حمله به ایدز زدگان بی انصافی و بیرحمی است، جنبه گیری ایشان علیه بواسیریان یک مسأله بکلی متفاوت، با نتایج بسیار خطرناک و ویرانگر است.

لازم نمی‌دانم یادآوری کنم که بیماری «ایدز» هم یک بیماری مثل سایر بیماریها و مسؤول آن و یروس شناخته شده‌ای است. از جنبه انسانی رَحْم و عطف نسبت به هر بیمار که بگذریم، در حال حاضر، تحقیر مبتلایان به این بیماری، به آبرو و حیثیت یک سیاستمدار لطمه بزرگی می‌زند، زیرا که از یکی دو ماه پیش محاکمه مسؤولان تزریق خون آلوده، به هموفیل‌ها، که چند هزار هموفیل را به این بیماری مبتلا کرده و ۲۵۰ قربانی داده، در دادگاه جزائی پاریس در جریان است.

اما در مورد بواسیریان مغضوب، باید یادآوری کنم که بواسیر هم یک بیماری است که بخلاف عقیده شایع در میان عوام، ربطی به شیوه زندگی در نوجوانی ندارد. بدلیل این که نه تنها مردان که بانوان هم در معرض ابتلای به آن هستند و از طرف دیگر، افرادی در کمال صحت و سلامت به دوران پیری رسیده‌اند.

بهر حال آنچه مهم است مسأله بواسیریان است که مسأله‌ای متفاوت، با ابعاد بسیار بزرگ است و جنبه گیری خصمانه علیه بواسیریان، یک اشتباه بسیار بزرگ سیاسی، در حد اشتباه ناپلئون بناپارت در حمله به روسیه است — که جبران آن به حوصله و گذشت و فداکاری مصرانه و صبورانه نیاز دارد.

بنام یک دولتخواه مخلص، اجازه می‌خواهم خطرات این رو یارویی را، بحضورشان یادآوری کنم.

در مرحلهٔ پیکار، رو یارویی با بواسیریان، یک عامل تفرقه است و ایشان که ضرورتاً تلاش می‌کنند به یکپارچگی جنبش برای ساختن ایران ایرانی دست یابند، با حمله به بواسیریان، یک قشر مهم جامعه را از دایرهٔ اتحاد و اتفاق ملی خارج می‌کنند. بنا به اظهار محافل پزشکی، مبتلایان به بیماری بواسیر در بعضی از استانهای کشور، درصد قابل توجهی از جمعیت را تشکیل می‌دهند. مثلاً در گیلان و مازندران، احتمالاً بعلت افراط در مصرف برنج و استانهای ساحلی خلیج فارس، بعلت مصرف آرد هسته خرما و آرد سنجد، از گرفتاران این بیماری، بصورت مزمن آن هستند. اگر از درصد مبتلایان به این بیماری در میان سه میلیون ایرانی مهاجر، اطلاع دقیقی در دست نیست، می‌توان بر اساس ترکیب قومی آنان، رقم را به ۲۴ درصد، یعنی تقریباً یک چهارم جمعیت تخمین زد.

از طرف دیگر، این استحقاق بواسیریان، متضمن خطر مسلمی برای رهبری و ادارهٔ جنبش است. با توجه به این که، بیماری بواسیر غالباً به افراد سالمند عارض می‌شود و آقای شفا خود در خرداد ماه سال آینده، هشتادمین سال زندگی پر بار خود را جشن می‌گیرند و بهرحال، از خطر ابتلای به این بیماری، مثل هر آدم سالخوردهٔ دیگری، در امان نیستند، چه بسا این حکم حقارت بواسیریان، در آیندهٔ نزدیک، بهانه به دست مخالفان بدهد که در صلاحیت ایشان برای رهبری جنبش، ابراز شک و تردید نمایند.

از اینها گذشته، ایشان با تحقیر بواسیریان، ندانسته، قدمی در راه بی‌بها ساختن پشتوانهٔ جنبش خود، که تاریخ فتوحات سه هزار ساله شاهنشاهی است، برداشته‌اند. در طول سه هزار سال تاریخ شاهنشاهی ایران، شاهنشاهان مبتلا به بواسیریکی دو تا نبوده‌اند و دلیلی در دست نداریم که مرگ آنها را حقیرانه به حساب بیاوریم.

بنده، با اطلاعات ناچیز تاریخی ام، بعضی از آنها را می‌توانم نشانی بدهم: در مورد ناصرالدین شاه، که در یادداشتهای روزانه اعتماد السلطنه، بیش از بیست بار، به «زالوانداختن بندگان همایون به مقعد ملوکانه برای تخفیف درد بواسیر» اشاره شده است.

یک کمی آنطرفتر، نادرشاه افشار، به نوشته کشیش «بازن» طبیب مخصوص او، در اواخر عمر به «بیوست سخت و بواسیر» مبتلا بوده است.

در چهارمقاله نظامی عروضی، در باب طب، از «بواسیر مزمن» امیر منصور سامانی یاد شده است.

شاه اسماعیل دوم صفوی، به روایت «عالم آرای عباسی» مبتلا به بواسیر بوده است.

وانگهی، سلف ایشان، شاه شجاع اول (مظفری)، به حکایت کمال الدین عبدالرزاق سمرقندی، در کتاب مطلع السعدین، وقتی در سال ۷۶۷، بقصد آزاد کردن شیراز از سلطه برادرش، شاه محمود، لشکر کشی کرده بود، در راه، طوری گرفتار مرض بواسیر شده بود که نمی توانست بر اسب بنشیند و او را با کجاوه حرکت می دادند.

از اینها آنطرفتر، خشایار شاه است. اگر منبع را بخاطر ندارم، مطمئنم که در جایی خوانده ام که خشایار شاه، به قرائن متعدد، به بیماری بواسیر مبتلا بوده، ولی این مانع نشده است که با سیصد هزار سپاه و یکهزار و دوست سفینه جنگی به یونان حمله برد و آنرا آتش بزند.

تازه، این شاهنشاهان و بعضی دیگر که در تواریخ و تذکره ها، از بواسیرشان یاد شده آنهایی بوده اند که اهل پنهانکاری نبوده اند. بسیاری از شاهان، به احتمال قوی، از این بیماری رنج برده اند ولی بروز نداده اند. چرا که نه تنها شاهنشاهان، به ملاحظه جبروت سلطنتی، که مردم عادی هم برای رعایت ادب و نزاکت، از صحبت درباره آن احتراز می کرده اند. نمونه این ملاحظه کاری را نزد شیخ اجل می بینیم که احتمالاً همین بیماری را داشته و می فرماید:

«ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز پرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست. دانستم از آن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد.»

## پیشنهاد اقدامات ترمیمی

### ۱- در مرحله پیکار

بنده، بر سبیل دلسوزی یک دولتخواه مخلص، و برای این که مبادا نام رهبر کنونی و شاهنشاه آینده ما در تاریخ بعنوان یک عامل ستم بر خلقهای بواسیری ثبت شود، پیشنهادات ترمیمی زیر را که فوریت دارد، بعرضشان می رسانم:

در این مرحله، باید بلافاصله و بدون این که منتظر آغاز پائیز و اعلام موجودیت جنبش ایران ایرانی بشوند، به رفع و رجوع این اشتباه بزرگ و غیر قابل گذشت و دلجویی از بواسیریان برخیزند. راه عملی این دلجویی را به شرح زیر، پیشنهاد می کنم.

الف - بوسیله درج یک آگهی در صفحه اول جراید، با اطلاع عموم برسانند که



«مرگ حقیرانه بواسیریان و ایدززدگان» اشتباه چاپی و نتیجه بی توجهی مکرر حروفچین ها و چاپچیهای مختلف بوده و منظور ایشان «مرگ معصومانه بواسیریان و ایدززدگان» بوده است، که اگر هم باور کردنی نباشد، باز یک زست آشتی جویانه است.

ب- در یک کنفرانس مطبوعاتی، از مقام خاص بواسیریان در تاریخ تمدن و خدمات فرهنگی آنان به عالم بشریت، طی دورانهای گذشته یاد کنند. همچنین اقداماتی را که پس از قبضه قدرت، در جهت رفاه حال بواسیریان و شفای بواسیر بعمل خواهند آورد، متذکر شوند.

ج- در یک مقاله مفصل و مستدل که در روزنامه کیهان، ولوبه هزینه بازرگان نیکوکار مقیم آلمان، چاپ می کنند، ضمن تجلیل از بواسیریان، بعنوان همدلی و همدردی با آنان، خود را، حتی اگر صحت نداشته باشد، از زمره بواسیریان دیرینه معرفی نمایند. و برای این که مبادا بدخواهان با استناد به این اعتراف تاکتیکی، صلاحیت رهبری ایشان را مورد شک و تردید قرار دهند، در یک سلسله سخنرانی، تأثیر بواسیر را، در افزایش قدرت و صلابت و اعاده نیروی جوانی، مورد تأکید مکرر قرار دهند.

#### ۴- در مرحله قبضه قدرت

در مرحله استقرار رژیم جدید در ایران ایرانی، برای زدودن لکه استحقار بواسیریان از دامن شاهنشاهی نوپا، این اقدامات باید قبل، یا حداکثر بلافاصله بعد از مراسم تاجگذاری، انجام گیرد:

الف- اعلام همبستگی با بواسیریان جهان از طرف اعلیحضرت شاه شجاع دوم.

ب- ایجاد یک بنای یادبود بواسیر در یکی از میدانهای پایتخت

ج- در صورت تحزب رستاخیزی، برای این که حزب واقعاً فراگیر باشد، در کنار دو جناح پیشرو و سازنده، یک جناح بواسیر نیز ایجاد شود که تنها هدف و مرامش، بواسیرزدایی در سطح کشور باشد.

د- ایجاد یک جایزه سلطنتی و یک نشان بواسیر، برای بهترین تألیف یا ترجمه در باره بواسیر.

ه- ایجاد یک سازمان شاهنشاهی خدمات بواسیری با بلیط بخت آزمایی.

و- امضاء یک موافقتنامه برونمرزی و کاپیتولاسیون، به نفع بواسیریان امریکایی، که در دستگاه حکومت ایالات متحده از نفوذ فوق العاده ای برخوردارند و در هر حال ایران ایرانی برای مرمت و رشکستگی اقتصادی کنونی، به کمک آنان نیازمند است.

ز - همانطور که منشور حقوق بشر کوروش در ساختمان سازمان ملل متحد نصب شده است، اقدام شود که یک لوحه طلا، مبنی بر عنایت اعلیحضرت شاه شجاع دوم نسبت به بواسیریان، در مقر سازمان بهداشت جهانی، در ژنو، نصب گردد و برای این که صدای این حرکت تاریخی ایشان به گوش نسلهای آینده برسد، لوحه به زبان لاتین، با این متن تهیه شود: «هموروئیدیم لیمیتس سالوتاره رکس شجائوس ۲»

### (Hemoroidum Limitis Salutare Rex Shojaus II)

که معنایش به فارسی چنین است: «بواسیر بعهد سلطنت شاه شجاع ۲ به سر حد رستگاری رسید.»

### ۳ - در مرحله پاسخ به تاریخ

آینده نگری و عاقبت اندیشی از خصائص مردان بزرگ تاریخ است. این احتمال را نباید از نظر دور داشت:

ممکن است که ترقیبات شگرف ایران ایرانی، تحت رهبریهای داهیان شاه شجاع دوم، خطر یک ژاپن دوم را پیش آورد و موجب نگرانی دنیای صنعتی شود و سران قدرتهای بزرگ، در یک کنفرانس مجدد گوادالوپ، تصمیم بگیرند که ایشان را از تخت به زیر بکشند و تاج شاهی را به آیت الله دیگری بدهند. در این صورت، چه بسا، افرادی بنشینند و بگویند که نارضایی خلقهای زیرمتم بواسیری موجب سقوط شاهنشاهی سلسله شفائیان شد. برای جلوگیری از این ضد حقیقت و اثبات پیشاپیش خلاف آن، لازم است که در دوران شکوهمندی، تمام فشار و وزن تبلیغات خارجی بر محور حمایت از بواسیر گذاشته شود بطوری که در صحنه بین المللی سیاست شهریار نیکوکار ما، بعنوان «سیاست بواسیر» شناخته و ثبت شود، تا گذشته از رفع اتهام احتمالی، نام نامی شاه شجاع دوم در تاریخ، جاودانه، با بواسیر قرین گردد.

## مأموریت ژنرال هویزر

یکی از روزنامه‌های فارسی لندن، ترجمه مصاحبه آقای اردشیر زاهدی، با آندرو ویتلی، گزارشگر بی.بی.سی — راجع به وقایع روزهای بحرانی سال ۱۳۵۷ — را درج کرده بود. این تیتراژ درشت آن توجه بنده را جلب کرد:

«سفر هویزر امرای ارتش را سر درگم کرد. یکی از آنها پیش من آمد و گفت مرا بکشید، آنها نمی‌توانستند هضم کنند که هویزر به آنها بگوید به شاه خودشان وفادار نباشند»

فکر کردم حتماً غلط چاپی است. مگر می‌شود یک امیر ارتش پیش یک نفر برود و بگوید: مرا بکشید! به متن مراجعه کردم. دیدم نخیر، اشتباه چاپی نیست. سؤال و جواب اینطور بوده است:

«ویتلی — در آخر کار، شاید مأموریت ژنرال هویزر اثر منفی داشت و به هم پاشیدن روحیه ارتش انجامید.

«زاهدی — من کاملاً با شما موافقم. بسیاری از امرا نزد من می‌آمدند. یکی از آنان از من خواست که او را باتیر یزنم. سفر ژنرال هویزر به ایران آنان را سردرگم‌تر کرده بود. آنها فکر می‌کردند که مأموریت او این است که به آنها بگوید «به پادشاه خودتان وفادار نباشید» و آنها قادر به هضم این موضوع نبودند.»

حیرت‌انگیز است! باور کردنی نیست! ولی دلیلی هم نداریم که در صحت قول راوی تردید کنیم. چه نفعی می‌تواند داشته باشد که در این باب خلاف واقع بگوید؟ این مساله از چند روز پیش، فکر بنده را به خود مشغول داشته است.

اولاً موضوع ساده‌ای نیست. درست فکرش را بکنید: یک امیر ارتش، چون فکر کرده ژنرال امریکایی مأموریت دارد به او بگوید «به پادشاه خود وفادار نباش»، بفکر خودکشی، آنهم خودکشی بدست دیگری می‌افتد!

آخر، اگر پادشاه اینقدر عزیز است که فقط پیشنهاد وفادار نبودن به او، امیر ارتش را به فدا کردن حیات گرانمایه مصمم می‌کند، طبیعی‌ترش این است که ابتدا، پیشنهاد دهنده را بکشد، بعد به فکر خودکشی بیفتد. حالا، آن هنر را نکرده، یا نتوانسته بکند و می‌خواهد خودش را به تلافی این کوتاهی، نابود کند. چرا به سراغ دیگری، آنهم یک غیر نظامی، می‌رود و از او چنین درخواست نامعقولی می‌کند؟

از طرف دیگر، در فکرم که این امیر متقاضی تیر خوردن، به چه حسابی و به چه نحوی و چه زبانی این درخواست خود را مطرح کرده است. این هم مساله ساده‌ای نیست که آدم برود، ابتدا بساکن، یقه یکی را بگیرد که آقا، بیا مرا بکش! شما در منزلتان نشسته‌اید. در می‌زنند. — کیه؟ امیر ارتش. — چه فرمایشی دارید؟ — لطفاً مرا با تیر بزنید!

یا شما، اگر خدای نخواست، به هر دلیلی، یک روز پیش یک نفر بروید و بلا مقدمه بگویید: آقا، خواهش می‌کنم مرا با تیر بزنید! با احتمال قوی، خیلی هم که صبور و با گذشت باشد و پلیس و بیمارستان خبر نکند — خیلی ببخشید. — بجای یک تیر، یک پس گردنی به شما می‌زند و از خانه‌اش بیرونتان می‌اندازد که برایش دردسری درست نکنید.

پس کار پیچیده‌ای است. مقدمه چینی می‌خواهد، دلیل و برهان می‌خواهد، مجیز گفتن می‌خواهد، خواهش و تمنی می‌خواهد، و حتی تحمل شنیدن بد و بیراه می‌خواهد.

نتیجه این که، بنده، برای هضم این موضوع، سعی کردم صحنه دیدار این امیر با آقای زاهدی و گفتگوی آنها را تصور کنم. آسان نبود ولی فکر کردم. ونمی دانم چرا، در آن صحنه خیالی، روبروی آقای اردشیر زاهدی، هر چه فکر کردم، قیافه‌ای جز قیافه غیور و متمصب آقای ارتشبد عباس قره باغی را ندیدم.

این تصور بنده از آن دیدار است. شما اگر بتوانید صحنه را جور دیگری مجسم کنید، نمی‌دانم. در هر حال، بنظر بنده، این خودکشی به دست غیر، به هیچ حسابی جور در نمی‌آید، مگر به این حساب:

#### صحنه اول در منزل تیمسار

(تیمسار با تلفن مشغول صحبت است)

تیمسار — ... نخیر آقا... البته بنده هم اطلاع دارم، ولی قطعی نیست. سعی می‌کنیم منصرفشان کنیم. تازه منصرف هم که نشوند، تشریف می‌برند و چند هفته بعد سلامتی مراجعت می‌فرمایند... نخیر، مگر ۲۸ مرداد نبود که آدمهای ضعیف خودشان را باختند، بعد هم دیدید که با چه تشریفات باشکوهی مراجعت فرمودند. تا ما هستیم و تا این قطره خون در رگهامان... بله؟... اختیار دارید! مگر ممکن است امریکا این دوست وفادار و این تنها جزیره ثبات در منطقه را ول کند به امید خدا؟ آنهم، با آن خرس شمالی که مترصد افتادن میوه رسیده است!... نخیر، خاطر جمع

باشید. آنها را ول کنید! ما که هستیم... حالا بعد مفصل صحبتش را می‌کنیم، پای تلفن نمی‌شود... نخیر، امشب نمی‌توانم. امشب از قضا، با یکی از محارم اعلیحضرت قرار دارم. البته سعی می‌کنم اگر خبر پشت پرده تازه‌ای بود، از ایشان بگیرم... نه، می‌ماند برای فردا صبح... نه، ساعت یازده و نیم تشریف بیاورید که از همان‌جا برویم ناهار، قرار ناهارمان که همان‌جا است؟... بسیار خوب... نه، زودتر نمی‌توانم، با سفیر امریکا وعده دارم... بسیار خوب، قربان شما، تا فردا ساعت یازده و نیم.

### صحنه دوم در منزل زاهدی

زاهدی — نخیر، خواهش می‌کنم، تیمسار، ولی چون آنقدر تاکید کردید که موضوع سری و حیاتی است و هیچ کس در اطراف نباشد، مستخدمین را به بهانه‌ای بیرون فرستادم. نتیجه این که کسی نیست یک فنجان چای خدمتتان بیاورد.

تیمسار — هیچ لزومی ندارد. بنده فقط صبحها یک استکان چای کم‌رنگ می‌خورم که بیشتر قنداغ است تا چای، شب که اصلاً و ابداً.

زاهدی — پس، از این پسته و آجیل میل بفرمایید!

تیمسار — نه، مرسی. طیب، بخاطر اسید اوریکم، پسته و انواع آجیل را برای بنده قدغن کرده.

زاهدی — هرطور راحتید. خوب، می‌فرمودید.

تیمسار — جناب آقای زاهدی، جناب‌عالی حتماً از مراتب ارادت و اخلاص بنده نسبت به مرحوم تیمسار اطلاع دارید.

زاهدی — بله، بله، البته.

تیمسار — یعنی باید گفت که ارتباط بنده با مرحوم تیمسار در واقع یک رابطه مرید و مراد بود.

زاهدی — صحیح، بله، بله.

تیمسار — هیچ وقت قیافه نجیب و مردانه آن روانشاد را فراموش نمی‌کنم.

زاهدی — لطف دارید، خیلی ممنونم.

تیمسار — البته در جریان قیام ملی ۲۸ مرداد بنده متأسفانه در ایران نبودم تا امکانات ناقابل خودم را در خدمت هدف مقدس ایشان قرار بدهم. ولی به محض مراجعت به دستبوسشان رفتم و عرض کردم سرباز در اختیار فرمانده است و آماده هرگونه فداکاری و جانفشانی، ایشان هم خیلی اظهار مرحمت و عنایت فرمودند.

زاهدی — خیلی ممنون، ولی...

تیمسار — بنظر بنده، اگر بشود در طول تاریخ سه هزار ساله این کشور، از سه نفر به

عنوان قهرمانان عظمت و افتخار این سرزمین آریایی اسم برد، اول شاهنشاه آریامهر، بعد کوروش کبیر و سومی بدون شک مرحوم تیمسار بودند.

زاهدی — خیلی متشکرم، تیمسار، ولی چون من باید آخر شب شرفیاب بشوم، ممنون می شوم که امرتان را بفرمایید.

تیمسار — صد در صد در خانه تنها هستیم؟

زاهدی — صد در صد!

تیمسار — یک تقاضایی از حضورتان دارم که ممکن است در وهله اول بنظرتان عجیب بیاید. اما قبلاً باید به بنده قول بدهید که اگر انجام تقاضایم برایتان مقدور نبود، موضوع بین بنده و جنابعالی کاملاً محرمانه بماند.

زاهدی — چشم، اطاعت می کنم. قول می دهم.

تیمسار — یعنی، هم از نظر شخص بنده و هم از نظر مصالح مملکتی، در این ایام پر آشوب، ضرورت دارد که موضوع کاملاً محرمانه و باصطلاح تاب سیکرت بماند.

زاهدی — البته، البته، خاطرتان جمع باشد.

تیمسار — یعنی هیچ کس نباید از این ملاقات ما مطلع شود. این که عرض می کنم هیچ کس، البته و صد البته، هیچ کس شامل ذات مبارک ملوکانه نمی شود. چون هیچ سربازی نمی تواند رازی را از فرمانده معظم خودش پنهان کند.

زاهدی — البته، البته.

(تیمسار ناگهان اسلحه کلت خود را از جلد بیرون می کشد)

زاهدی — (نگران) این چیه؟... چرا... چرا ششلول می کشید؟... مگر خدای نکرده...؟

تیمسار — نه، نگران نباشید، موضوع چیز دیگری است.

زاهدی — موضوع چیه، تیمسار؟

تیمسار — موضوع اینست که آمده‌ام از حضورتان تقاضا کنم، به پاس ارادت بنده به مرحوم تیمسار و لطف و عنایتی که ایشان به بنده داشتند، قبول زحمت بفرمایید و بنده را با این کلت بزنید.

زاهدی — هیچ نمی فهمم.

تیمسار — مسأله بغرنجی نیست. تقاضا می کنم بنده را با تیر بزنید.

زاهدی — یعنی بزنم بکشم؟

تیمسار — بله، قربان.

زاهدی — شوخی می فرمایید؟

تیمسار — نخیر، خیلی جدی عرض می کنم.

زاهدی — یعنی واقعاً می خواهید...؟

تیمسار — بله، واقعاً.

زاهدی — مگر خدای نکرده... آخر یعنی چه؟ چرا؟ به چه علت؟

تیمسار — وقتی قبول کردید علتش را عرض می کنم.

زاهدی — تیمسار، من هنوز باور نمی کنم که جدی حرف می زنید، یا من حالم سر جا نیست یا جنابعالی... اجازه بفرمایید بنده یک گیللاس ویسکی برای خودم بریزم

شاید... برای جنابعالی هم بریزم؟

تیمسار — نخیر، متشکرم، دکتر بخاطر کولسترولم، مشروبات الکلی را قدغن کرده.

زاهدی — تازه، اگر شما واقعاً می خواهید بمیرید، چرا خودتان زحمت تیراندازی را تقبل نمی فرمایید؟ ما خودکشی شنیده بودیم، اما خودکشی بوسیله یکی دیگر را

نشنیده بودیم!

تیمسار — والله، مساله این است که بنده وقتی در ژاندارمری بودم یک گروه بان که

قصد خودکشی داشت یک گلوله به مغزش شلیک کرد ولی نمرود و از مرگ نجاتش دادند. اما تا آخر عمر فلج بود و سر بار خانواده اش. فکر کردم یکی دیگری تواند

اگر گلوله اول کاری نبود یک گلوله دوم هم شلیک کند.

زاهدی — دو گلوله خودکشی به معز هم در تاریخ خودکشیا سابقه ندارد.

تیمسار — سرعت تیراندازی بنده در تمام ارتش مشهور خاص و عام است. بنده اوائل خدمتم فرمانده گردان مسلسل ضد هوایی بودم.

زاهدی — اگر اینقدر سرعت دارید، خودتان دوتا گلوله شلیک کنید! اگر سرعتش را دارید، لابد یک چیزی کم دارید. این کار یک قدری جرأت و شهامت لازم دارد.

تیمسار — خواهش می کنم! در هر چیز بنده شک می کنید، در جرأت و شهامت شک نفرمایید! بنده در ژاندارمری که بودم: در میدانهای جنگ با اشرار...

زاهدی — پس چرا برای خودکشی منت دیگری را می کشید؟ راستش را بگویید، قضیه از چه قرار است؟

تیمسار — ناچارم مشکل اساسی را بی پرده عرض کنم. علت این که شخصاً اقدام نمی کنم، اوامر مطاع مبارک ملوکانه است، که به همه ما، بخصوص به شخص بنده، دستور اکید فرموده اند یک قطره خون نباید ریخته شود و می دانید که برای سرباز، چه فرمان یزدان چه فرمان شاه.

زاهدی — منظور ایشان خون مردم بوده. خون خودتان که اختیارش دست خودتان است. وانگهی اگر همچو دستوری داده اند، شامل حال من هم می شود. تازه، شما

بیرانداز بهتر از من پیدا نکردید؟ آخر چرا من؟ چرا من که خدمت وظیفه هم نرفته‌ام و به عمرم به یک تفنگ یا طپانچه دست نزده‌ام؟

تیمسار — جناب آقای زاهدی، نمی‌دانم شما به روح عقیده دارید یا نه، ولی من اعتقاد دارم و مطمئنم اگر به دست فرزند یک قهرمان ملی شاه پرست کشته شوم، تا ابد بت روحم با آرامش و شادی قرین خواهد بود. تیراندازی از فاصله نزدیک هم... زاهدی — خدا پدر شما را هم بیامرزد، تیمسار! حسابهای عجیبی می‌کنید. مملکت آتش گرفته. شما فکر آسایش روحتان هستید!

(از بیرون خانه صدای تظاهرات شنیده می‌شود: «ما همه سرباز توایم خمینی»)  
 زاهدی — بفرمایید! خدا از آسمان رساند. یک نوک پا تشریف ببرید بیرون توی این جماعت، به یک چشم بهم زدن، بی منت، منظورتان را انجام میدهند.  
 تیمسار — بروم که فردا بگویند یک امیر جانباز شاهنشاه به دست اراذل و اوباش، با چوب و چماق کشته شد؟!؟

زاهدی — والله تیمسار، یا من یک چیزیم می‌شود یا شما! بنظرم بهتر اینست که شما، علیرغم اسید اوریک و کولسترول، یک گیللاس ویسکی میل بفرمایید شاید متوجه بشوید که چه می‌فرمایید و چه تقاضایی از من می‌کنید. آخر عقل و شعور هم چیز خوبی است. من بیایم در خانه خودم یک ارتشبد را بکشم؟!؟

تیمسار — اگر قبول بفرمایید، محل اجرا را جای دیگری قرار می‌دهیم. مثلاً پشت همین باغ شما بیابان و تپه ماهور است. در خدمتتان می‌رویم دویست سیصد قدم بالاتر، آن بالا، روی ماهتان را می‌بوسم و عرض خداحافظی می‌کنم. بعد از یک مختصر دعای نیایش برای سلامت و عزت و شوکت ذات مبارک ملوکانه، جنابعالی درست این‌جا را نشانه می‌گیرید و ماشه را می‌کشید.

زاهدی — این‌جا یا جای دیگر، بالاخره آدم کشی است، قتل است. قاتل هم... تیمسار — کسی چه می‌فهمد کار شماست؟ مطلقاً هیچکس خبر ندارد که من امشب پیش شما آمده‌ام. وانگهی...

زاهدی — این چه حرف سبکی است که می‌زنید! کسی هم نفهمد، خودم که می‌فهمم. اصلاً از جنبه مسؤلیت قانونی‌اش هم...

تیمسار — اولاً مسؤلیت شما مطلقاً مطرح نیست. بعد از شلیک، اثر انگشتان را از روی اسلحه پاک می‌کنید. بعد، دسته‌اش را می‌گذارید توی دست من. ثانیاً، من یک نامه، در دو نسخه نوشته‌ام که یکی منزل است یکی هم در جیبم، که تمام مسؤلیت را شخصاً بعهده گرفته‌ام. اگر اجازه بفرمایید برایتان بخوانم.



زاهدی — نخیر، هیچ لازم نیست بخوانید. من اصلاً آمادگی شنیدن این مهملات بچه گانه را ندارم.

تیمسار — اگر اجازه بفرمایید بخوانم، علت را هم که استفسار می فرمودید، خواهید دانست.

زاهدی — نخیر اجازه نمی دهم.

تیمسار — شما را به روح مرحوم تیمسار اجازه بفرمایید! خیلی کوتاه و مختصر است.  
(تیمسار، ایستاده بحالت خبردار، نامه را میخواند)

((خدا شاه میهن،

در این لحظات خطیر که اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران فرمانده، قصد ترک میهن عزیز را داشته و ژنرال امریکایی هوپزر به کشور ما مسافرت نموده و فکر می کنیم ماموریت دارد به ما، امیران جان بر کف، بگوید که به پادشاه خود وفادار نباشید، این جانب ارتشبد عباس قره باغی، رئیس ستاد بزرگ، پاسخاً به این ژنرال اعلام که قادر به هضم این موضوع نبوده و به پادشاه خود وفادار مانده و با توجه به فرموده فردوسی:

مرا مرگ بهتر از آن زندگی      که سالار باشم کنم بندگی

در عین سلامت عقل وهشیاری، آگاهاً به زندگی خود، در حال ادای احترام نظامی در برابر تمثال مبارک ملوکانه، خاتمه و صریحاً اعلام که هیچ کس مسئول مرگ من نبوده و شخصاً مسوولیت آن را به عهده گرفته و در این دم آخر با صدای رسا فریاد می زنم:  
جاوید شاه»

زاهدی — (خوشحال) پس با این ترتیب، صد در صد روشن است که باید اجرای این تصمیم را به بعد موکول کنید.

تیمسار — چرا؟ به چه علت؟

زاهدی — مگر قرار نیست در برابر تمثال مبارک ملوکانه خودکشی کنید یا، بنخیا! شما، من شما را خودکشی کنم؟ خوب، ایراد اینجاست که تمثال مهیا نیست. اینجا، این اتاقهای ما را همین دو سه روزه رنگ می کردند، تمثال اعلیحضرت را گذاشته اند توی زیرزمین کلیدش هم پیش نوکر ماست که امشب مرخصش کرده ام. تازه، اگر هم بود فایده نداشت چون تمثال خیلی بزرگ است که با قابش چهل پنجاه کیلو وزن دارد. دونفری هم سرش را می گرفتیم، زورمان نمی رسید تا بالای تپه ببریمش.

تیمسار — این البته اشکال عمده ایست. اگر می دانستم از منزل یک تمثال همراه می آوردم. ولی این هم مهم نیست. چون تصویر اعلیحضرت در تمام سلولهای مغز من هست، در جانم... گرچه... گرچه (در جیبهای خود می گردد) گرچه، این اشکال هم برطرف شدنی است (یک اسکناس صد تومانی از جیب در می آورد و روی میز می گذارد) این هم تمثال مبارک ملوکانه. دیگر بهانه نگیرید!

زاهدی — مقابل تمثال روی اسکناس می خواهید خودکشی کنید؟

تیمسار — چه فرقی می کند؟ تمثال بزرگ و کوچک ندارد. گرچه... (اسکناس هزار ریالی را در جیبش می گذارد و بجای آن یک اسکناس ۲۰ ریالی بیرون می آورد). گرچه این اسکناسهای کوچک تمثالشان انگار شکیل تر و روشن تر است.

زاهدی — از این اشکالات عملی خودکشی که بگذریم، تازه می رسم به علت تصمیم شما. اینطور که می گوید، بخاطر آمدن ژنرال هویزر به ایران تصمیم به خودکشی گرفته اید.

تیمسار — بله، برای یک امیر فدایی شاهنشاه، دیگر زندگی چه ارزشی دارد وقتی یک ژنرال خارجی سرش را بیندازد پایین و بیاید در مملکت و...

زاهدی — چرا راهش دادید؟

تیمسار — برای این که اوامری صادر نفرموده بودند.

زاهدی — تیمسار، لطفاً قسمت مربوط به مسافرت ژنرال هویزر را یک بار دیگر بخوانید!

تیمسار — (می خواند) «... و ژنرال امریکایی هویزر به کشور ما مسافرت نموده و فکر می کنیم ماموریت دارد به ما، امیران جان بر کف، بگوید به پادشاه خود وفادار نباشید، اینجانب...»

زاهدی — تا همین جا کافی است. شما فکر میکنید که ماموریت دارد به شما بگوید به پادشاه خودتان وفادار نباشید، یا واقعاً گفته است؟

تیمسار — فکر میکنیم ماموریت دارد بگوید.

زاهدی — فکر می کنید که حرف نشد. شاید اصلاً نگفت!

تیمسار — آمدیم و گفت؟!

زاهدی — اگر هم گفت وحی منزل که نیست. وفاداری هم که به فرمان کسی نیست. اگر فردا یکی بیاید به شما بگوید که مثلاً به خانمتان وفادار نباشید، چه می کنید؟

تیمسار — می زنم توی دهنش. با تعصب ناموسی ما آذربایجانیها نمی شود شوخی کرد! زاهدی — خوب، این ژنرال هم اگر گفت، بزیند توی دهنش! چرا این تعصب ناموسی

را نسبت به پادشاهتان به خرج نمی دهید؟

تیمسار — آخر، در این باره اوامری صادر نفرموده اند.

زاهدی — خوب، اگر فردا خمینی آمد و باز، گفت: شاه نباشد جمهوری باشد، چون اوامری صادر نفرموده اند، شما...

تیمسار — اگر اعلیحضرت تشریف نداشته باشند و اوامری هم صادر نفرموده باشند، ناچاریم، تا تعیین تکلیف و صدور اوامر مطاع ملوکانه، در مناقشات سیاسی، بیطرفی اعلام کنیم، البته با نیت جانفشانی در راه عزت و شوکت ذات اقدس همایونی.

زاهدی — بهر حال، این ژنرال تا امروز که چیزی نگفته است. شما تا فردا پس فردا هم صبر کنید. اگر گفت، آنوقت شما تشریف بیاورید یک فکری برای کارتان بکنیم.

تیمسار — (کلت را غلاف می کند) فقط بخاطر ارادت به شخص جنابعالی و باحترام ارادت دیرینه به روانشاد مرحوم تیمسار، اوامرتان را اطاعت می کنم.

زاهدی — (زیر لب) شکر خدا، یک اوامری صادر شد که شما اطاعت کنید!

تیمسار — چی فرمودید؟

زاهدی — هیچی، عرضی نکردم.

تیمسار — پس استدعا دارم موضوع تقاضای بنده کاملاً محرمانه پیش خودتان بماند. البته همانطور که عرض کردم، این قید محرمانه، شامل ذات مبارک ملوکانه نیست، ما از معظم له چیزی پنهان نداریم.

زاهدی — البته، البته، متوجهم.

تیمسار — تمنی دارم عرض بندگی و دستبوسی بنده و خانم را به حضور مبارک والاحضرت مهناز ابلاغ بفرمایید!

زاهدی — شما هم خدمت خانم سلام برسانید!

تیمسار — ایشان هم خدمتتان عرض سلام دارد. از قضا، امشب که می آمدم گفت از اردشیر خان خواهش کن تا تهران تشریف دارند، یک روز سرافراز بفرمایند. از آن کوفته تبریزیهایی که دوست دارند برایشان درست کنم.

زاهدی — انشاءالله، اگر فرصت بشود، با کمال میل. لطف عالی زیاد.

# غم بینوایان

شوخی باردی در یک پرده  
(بالهام از سعدی)

## حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق  
چنان آسمان بر زمین شد بخیل  
نجوشید سرچشمه‌های قدیم  
نبودی بجز آه بیوه زنی  
چو درویش بی رنگ دیدم درخت  
نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ  
در آن حال پیش آمدم دوستی  
و گرچه به مکنّت قوی حال بود  
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی  
بفرید بر من که عقلت کجاست  
نبینی که سختی به غایت رسید  
بدو گفتم آخر تو را باک نیست  
گر از نیستی دیگری شد هلاک  
نگه کرد رنجیده در من فقیه  
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق  
من از بینوایی نیم روی زرد  
که یاران فراموش کردند عشق  
که لب تر نکردند زرع و نخیل  
نماند آب جز آب چشم یتیم  
اگر بر شدی دودی از روزنی  
قوی بازوان سست و درمانده سخت  
ملخ بوستان خورده مردم ملخ  
ازو مانده بر استخوان پوستی  
خداوند جاه و زر و مال بود  
چه درماندگی پشت آمد به کوی  
چو دانی و پرسى سؤالت خطاست  
مشقت به حدّ نهایت رسید  
کشد ز هر جایی که تریاک نیست  
تورا هست، بط را ز توفان چه باک  
نگه کردن عالم اندر سفیه  
نیاساید و دوستانش غریق  
غم بی نوایان رخم زرد کرد

\*\*\*

(نیمه شب — اتاق خواب آقا و خانم نیک اختر، در تاریکی)

نیک اختر — بدری!

بدری — چیه؟ هنوز نخوابیدی؟

نیک اختر — مگر صدای این تلویزیون می گذارد؟

بدری — (صدای می زند) ففر! ففر!

صدای ففر از سالن — یس، مام؟

بدری — دارلینگ، این صدای تلویزیون را کم کن!

صدای ففر — یس، مام.

نیک اختر — این پسر هم که جای درس خواندن مدام پای تلویزیون نشسته.

بدری — امشب مسابقه تنیس است.

نیک اختر — چرا نمی رود اتاق خودش تماشا کند؟ توی خانه به این بزرگی، باید

بیاید بیخ گوش ما تلویزیون تماشا کند؟

بدری — تلویزیون سالن را دوست دارد، صفحه اش پانورامیک است.

نیک اختر — فردا بگو این تلویزیون سالن را ببرند اتاقش، آن را بیاورند سالن. این

مسابقات تنیس ده روز طول می کشد.

بدری — خیلی خوب، حالا که صدایش را کم کرد، بگیر بخواب تا فردا.

(چند لحظه بعد)

نیک اختر — بدری!

بدری — دیگه چه خبر؟

نیک اختر — بدبختی، آن حسابهای به اسم تو و بچه ها هم پوند بود.

بدری — حالا که چی؟ خودمانرا بکشیم؟

نیک اختر — بله، سرکار که باکی تان نیست. یکباره پوند بیست و چند درصد افت

کند! هیچ می فهمی یعنی چی، که پوند شده تقریباً یک دلار و نیم.

بدری — چراغ را چرا روشن می کنی؟ حالا شبی که کاری نمی شود کرد. تازه یادت

رفته داداش چقدر گفت به پوند اعتماد نکن!

نیک اختر — آن ماشین حساب را کجا گذاشتی؟

بدری — آقا جان، قربان شکلت، شبی، اینقدر زور نیاور، با آن ناراحتی

قلبت یک کاری دست خودت می دهی. چراغ را خاموش کن، فردا صحبتش را می

کنیم. اگر لیره افتاد، عوضش مارک بالا رفته. حالا بگیر بخواب تا فردا.  
 نیک اختر — خیلی خوب، خیلی خوب، غر نزن! این هم چراغ، شب به خیر،  
 خوابهای خوب طلایی بین!  
 (چند لحظه بعد)

نیک اختر — بدری! بدری!  
 بدری — لا اله الا الله! باز هم جمع و تفریق پوند و دلار؟  
 نیک اختر — آخر، کاشکی بدبختی از یک طرف می آمد. آن از پنج میلیون دلار  
 ضرر، این هم از پوند، از آنطرف هم...  
 بدری — پنج میلیون ضرر؟!!

نیک اختر — تو که الحمدالله حالیت نیست. انگار چیز تازه غریب و عجیبی شنیدی!  
 بدری — آخر چرا نمی خوابی؟ تازه به چه حسابی پنج میلیون دلار ضرر؟  
 نیک اختر — چراغ را روشن کن آن ماشین حساب را بده تا حالیت کنم.  
 بدری — خیلی خوب، قبول، پنج میلیون ضرر، حساب و کتاب لازم نیست.  
 نیک اختر — چرا! چرا! اتفاقاً لازم است. همین بی حسابی تو و بچه هایت یک جای  
 مرا میسوزاند. آخر، خانم محترم! مگر نبود ژانویه پارسال مرزعه و تاسیساتش یازده  
 میلیون دلار مشتری پایش و ایستاده بود؟ بله؟ بود یا نبود؟ حالا چند می خردند؟ خیلی  
 که شانس بیاوریم، دعا و نذر و نیاز و سفره حضرت عباس به دادمان برسد، شش  
 میلیون به زور بخرند. حساب جمع و تفریق که بلدی! یازده از شش کسر بشود چقدر  
 می شود؟ پنج تا نمی شود؟

بدری — آخر، مگر این ملک را تو سه میلیون بیشتر خریدی؟ باز هم شش میلیون  
 بخرند، سه میلیون منفعت میکنی.

نیک اختر — برو بابا، خدا پدر تو را هم بیامرزد. مرا باش که دارم با کی حساب می  
 کنم. هر چی خاک مرحوم اینشتن است عمر تو باشد!

بدری — حالا، من حساب سرم نمی شود. تو را به ارواح رفتگانت چراغ را خاموش  
 کن، یک ساعت بخوابیم.

نیک اختر — چشم، چشم، چشم، این هم چراغ!  
 (چند لحظه بعد)

نیک اختر — اجازه هست یک کلمه دیگر عرض کنم؟  
 بدری — ...

نیک اختر — بدری، من که می دانم بیداری! یک خرده هم محض رضای خدا فکر من

باش! فکر من هیچی، فکر بچه‌هایت باش!

بدری — فرمایش؟

نیک اختر — این یارو، دقیقاً چی گفت پای تلفن؟

بدری — عصری تا حالا چند دفعه گفتم؟... اصلاً هر چی گفت همان است که یادداشت کردم. چراغ را روشن کن دوباره بخوان، بعد بگذار بخوابیم.

نیک اختر — آخر، چطور عقلت نرسید نمره تلفنش را بگیری؟

بدری — گفت فرانکفورت نمی‌ماند. از فرودگاه زنگ می‌زد.

نیک اختر — این خط تو را هم که من نمی‌توانم بخوانم. خودت بگیر بخوان، بینم چه خاکی بر سرم شده!

بدری — چه گیری افتادیم امشب! خیلی خوب، بده، بینم!... (یادداشت را می‌خواند) مهندس سلام رساند گفت به شما بگم موضوع باغ و ساختمانهای زعفرانیه‌تان قابل حله اما فعلاً سه تومن نقد لازمه که به کارشناس بنیاد بدیم. البته منظور سه میلیون تومنه. یعنی کارشناس بنیاد سه میلیون می‌خواد که پلاک را جای چهارصد میلیون فقط سیصد میلیون تقویم کنه. چون قیمت روز بیشتر از چهارصد تومنه. آنوقت باید خمس و پنج درصد سالانه حق نگهداری را بدیم که رفع توقیف بشه. بعد هم...

نیک اختر — ای بر پدرتان لعنت! ای نامسلمان‌ها!...

بدری — یواش! ففر آن اتاق می‌شنود. بخصوص حالا که داریم با اینها کنار می‌آییم! بچه است یک وقت جلوی این و اون از دهنش می‌پرد یک چیزی می‌گوید.

نیک اختر — حق با تست. (آهسته) آخر، بگو بی انصافها، مگر آن پولهایی که من به نجف و نوفل لوشاتو فرستادم خمس نبود؟ مگر خمس شاخ و دم دارد؟

بدری — آن خمس آن آقا بود، اینها هم خمس خودشان را میخواهند.

نیک اختر — (آهسته) ای بر پدرشان لعنت! ای نامسلمانها! درست فکرش را بکن! خمس سیصد میلیون تومن چقدر می‌شود؟ ۶۰ میلیون... پنج درصد هم می‌شود ۱۵ میلیون، ضرب در ده سال بکن، می‌شود ۱۵۰ میلیون. یعنی تا حالاش می‌شود ۲۲۰ میلیون تومن. می‌ماند چقدر؟ همه‌اش ۸۰ میلیون! ای بی انصافها!... مگر من...

بدری — (به خواندن ادامه می‌دهد)... بعد هم قاضی شرع هم که باید حکم رفع مصادره صادر کنه، سی درصد حق و حساب می‌خواد که...

نیک اختر — سی درصد از این ۸۰ تومن باقی، یا از کل قیمت؟

بدری — من چه می‌دانم. چیزی نگفت.

نیک اختر — آخر چطور نپرسیدی؟ تو زن مثلاً مدرسه رفته و درس خوانده چطور به

عقلت نرسید که...

بدری — من با بام دلال معاملات ملکی نبود که از این حسابها بلد باشم!  
 نیک اختر — اگر سی درصد کل قیمت باشد که بنده باید یک چیزی هم از جیبم  
 تقدیمشان کنم. دست جناب مهندس درد نکند با این وساطت و شفاعتی که کرده!  
 بدری — اما، بالاخره اگر دویست میلیون هم بدهی باز دویست تایی دیگر می ماند.  
 چون قیمت روز بالای چهارصد میلیون است!  
 نیک اختر — برو بابا، خدا پدر تو را بیامرزد!... بگیر بخواب! بگذار من با این  
 کوه گرفتاری و بدبختی یک خاکی به سر خودم بکنم... این هم چراغ!  
 (چند لحظه بعد)

نیک اختر — بدری! بدری!

بدری — بی بدری بشوی الهی! آخر، مرد، می گذاری این چشم وامانده را یک  
 ساعت هم بگذاریم؟  
 نیک اختر — آخر تو نمی دانی درد من چیه، به قول قدیمی ها یک دردم و دو دردم،  
 چیز بریده و چشم دردم. وقتی می خواهد بد بیاید از هر طرف می آید!... توی این  
 هیر و ویر بدبختی و گرفتاری، اخطاریه مالیاتی هم آمده!  
 بدری — مالیات که تازگی ندارد. هر ساله...

نیک اختر — آخر آن پس افت پارسال را هم که آن وکیل نامرد گفت درست می  
 کند، درست نشده، می رود روی صد هزار دلار! قربان آن مملکت خودمان که پیش  
 آگهی مالیاتی را می دادیم تیمسار، با یک مختصری سر و تهش را هم می آورد.  
 بدری — اگر باز هم حرف بزنی، نگذاری بخوابم، پا می شوم می روم توی یک اتاق  
 دیگر می خوابم!

نیک اختر — چشم، چشم، غلط کردم. دیگر لال شدم. همین جا بخواب! (با خود)  
 روح شاد شاعر، که گفتی: زنان را از آن نام ناید بلند — که پیوسته در خوردن و  
 خفتند.

بدری — مردان که الحمدالله پیوسته در کار کشف بمب اتمند! جالا چشمت را هم  
 بگذار، بمب اتم را فردا کشف کن!  
 (چند لحظه بعد)

نیک اختر — (با خود) ای خدا! ای خدای بزرگ! توفیق فریادرس بیچاره هایی! زن  
 آدم که باید پشت و پناه مردش باشد، عین خیالش نیست. تا وقتی اوضاع روبراه  
 است، همه چیز هست، ثروت هست، آسایش هست، زن آدم هم غمخوار آدم است،



اما همین که بیچاره شدی، بدبخت شدی، ورشکست شدی، دیگر خداحافظ!  
 بدری — آخی، بمیرم! یادم باشد فردا بروم برای آدم بیچاره بدبخت ورشکست  
 شده، از انجمن خیریه یک اعانه‌ای بگیرم!

نیک اختر — بله، حق داری، مسخره کن، نیش بزن! آن مردکه نانجیب بی چاک  
 دهن که از روبرو می زند، این هم همسر عزیز بنده که از پشت خنجر می زند.

بدری — مردکه نانجیب بی چاک دهن؟

نیک اختر — بله، مگر تعریف نکردم برایت؟

بدری — نه، چیزی نگفتی. اما فردا تعریف کن!

نیک اختر — همین برادر دکتر، رسیده توی خیابان به من، اولاً دعوت کرده برای شب  
 جمعه، جلسه انجمن همیاری ایرانیان، که می دانم باز می خواهند یک چیزی از من  
 تلکه کنند. بعد که صحبت از بدبختی و بیچارگی مردم شده، یکباره مردکه پررو، شعر  
 سعدی تحویل من می دهد! البته درد بیدرمانش را من می فهمم. من...

بدری — شعر سعدی؟

نیک اختر — با لبخند معنی دار شعر می خواند: گر از نیستی دیگری شد هلاک —  
 تو را هست بظ را ز توفان چه باک. حالا بنده با این گرفتاری‌های جورواجور شده‌ام  
 بظ!

صدای ففر — هی، مام! وات مینز بظ؟

نیک اختر — تا خرخره‌شان غرق پول و طلا و سهام است، آنوقت، من بظ آفایان  
 هستم که از توفان نباید بترسم!

صدای ففر — هی، مام! واتس د مینینگ آو بظ؟

بدری — یعنی مرغابی دارلینگ.

نیک اختر — (عصبی) همان که دیشب چهارتا لنگش را توی خورشت فسنجان  
 لمبوندی!

بدری — بگو ماشاء الله! چشمت کف پاش. حالا چشم نداری بینی این طفل معصوم  
 من، با این همه کار و زحمت درس، یک لقمه غذا هم بخورد!

نیک اختر — بله، خیلی زحمت درس میکشد. درس تماشای تلویزیون. بالاخره  
 تلویزیون هم کارشناس تماشا می خواهد.

بدری — بیخوابی سرت زده، چرا به پرو پای بچه می پری؟ آن آقا بهت متلک می  
 گوید تقصیر بچه چیه؟

نیک اختر — اتفاقاً اگر بنده به چشم مردم «بظ» شده‌ام بلکه «بظ بزرگ» شده‌ام،

بیشترش تفسیر همین آقازاده است. اگر نورچشمی سرکار، ماشین کورسی پورشة هفتاد هزار دلاری سوار نشود، اینطور زندگی من بیچاره خارچشم مردم نمی شود. بدری — حالا همه این قال و مقال برای اینست که جمعه باید به انجمن خیریه ایرانها کمک کنی؟

نیک اختر — بی انصافها به پنجاه دلار و صد دلار هم که قانع نیستند. باز مثل آن دفعه، یک اوساچسک پیدا می شود می رود پشت تریبون که: (تقلید در می آورد) بزرگواری و سعة صدر جناب آقای نیک اختر که نیازی به معرفی ندارد» و با این شگرد من بیچاره را تیغ می زنند. یک اوساچسکی مثل اوساچسک آن دفعه که تا پانصد دلار چک نگرفت ول نکرد.

صدای فرهاد — هی، مام! وات مینز اوساچسک؟

نیک اختر — تازه، صد و بیست دلار هم بابت حق اشتراک مجله نمی دانم چی چی و فرهنگ ازم گرفتند.

صدای فرهاد — هی، مامی! واتس د مینینگ آو اوساچسک؟

نیک اختر — (فریاد) اوساچسک یعنی تو! یعنی تونره خر فضول!

بدری — خدا مرگم بده! چه خبر شده بیخودی به بچه می پری؟

نیک اختر — آخر، بگو نره خر، تو درس نمی خوانی، پس همان تلویزیونت را نگاه کن! هی وسط حرف من پارازیت نینداز!

بدری — حالا بد می کند بچه می خواهد اشکالهای فارسی اش را بپرسد؟

نیک اختر — حالا این آقازاده فارسی یادنگیرد، ملک فارس را سیل می برد؟ اصلاً یک سال است، روی چشم هم چشمی با زن دکتر، گذاشتی اش کلاس فارسی، چی یاد گرفته؟ چی دستش آمده؟

بدری — روی چشم هم چشمی نبود. بچه میخواهد وکیل دادگستری بشود. آنوقت، وکیل درس خوانده این جا که فارسی هم بداند، فکر کن، چه پولی گیرش می آید. این را خودت هم قبول داشتی.

نیک اختر — اما فعلاً حاصلش این است که مدام آن جناب استاد یقه مرا می گیرد که بعله، خیال داریم آن کلاسی که آقازاده هم شاگردش هستند توسعه بدهیم، دویست دلار لطف کنید، خیال داریم یک کتابخانه فارسی هم برای استفاده فرهاد خان شما و سایر جوانهای ایرانی تاسیس کنیم، سیصد دلار مرحمت کنید! همین یک ساله دست کم بابت این دانش اندوزی آقازاده، چهارصد پانصد دلار از جیب من بیچاره پریده. که چی؟ چی یاد گرفته؟ هنوز بعد از یک سال شرط می بندم، گوز را با ضاد می نویسد!

بدری — شرم و حیا هم خوب چیزی است. خجالت نمی کشی با موی سفید این حرفها را می زنی؟! ... اصلاً بچه‌ای که تازه کلاس تهیه را خوانده، می خواستی برایت گلستان سعدی بخواند؟!

نیک اختر — بله، در سن هجده سالگی کلاس تهیه است؛ ان شاء الله، به امید خدا در سن پنجاه و پنج سالگی اش جشن تصدیق شش ابتدایی را برایش می گیریم! اصلاً بگیر بخواب! من با شماها حرف نزنم بهتر است! شب عالی بخیر! (بعد از چند لحظه)

نیک اختر — (با خود) گر از نیستی دیگری شد هلاک — تو را هست بط را ز توفان چه باک. بله، بط را ز توفان چه باک؟ وسط این همه بط و مرغانی و غاز و اردک و قو، بنده شده‌ام بط بی باک از توفان!! چرا آن جناب مهندس بط نباشد؟ چرا آن تیمسار میلیاردر بط نباشد؟ چرا آن حاجی بلوری بط نباشد؟ من اگر صنار سه شاهی دارم، از راه حلال درآوردم. نه پول بانکها را به جیب زدم، نه کمسیون معامله اسلحه و کمسیون فروش نفت گرفتم. زحمت کشیدم، خون دل خوردم. هرچی دارم به کد یمین و عرق جبین بدست آوردم، من...

بدری — بله، البته، به کد یمین والاحضرتها و عرق جبین والاگهرا! نیک اختر — تو که می خواستی بخوابی! پس وقتی قرار باشد سیخ توی چشم من بکنی، خوابت نمی آید!

بدری — آخر، وقتی یاد زحمتها و خون دل خوردنهایت می افتم، دلم کباب می شود، طاقت نمی آورم ساکت بمانم. جواز علوقة دامی از دولت گرفتن و رد کردن به دامدار، با ده میلیون حق العمل، وای که چه زحمتی دارد! مقاطعة راه شهرکرد را برداشتن و به دست مهندس راه رساندن، با ده درصد دلایلی، چه خون دل خوردنی دارد! حواله سهمیه را از ذوب آهن تا حجره آهن فروش بردن چه کمتری از آدم می شکند! اعتبار بانک عمران را...

نیک اختر — ول کن! دست بردار، خانم! این جا خانه است یا دادگاه انقلاب؟ تو زن منی یا شیخ صادق خلخالی؟!

بدری — آخر، وقتی نصف شبی نمی گذاری بخوابیم و این طور جانماز هم آب می کشی، یک جای آدم میسوزد.

نیک اختر — بفرمایید! این هم وکیل مدافع بنده! قربان دهن آن بزرگواری که فرمود: هن ناقصات العقل والدین!

بدری — حالا کمالات عقل و دین می گذارند بالاخره کپه مرگمان را بگذاریم،

بخوابیم؟

نیک اختر — خدا رفتگان را غرق رحمت کند! بخواب بابا!  
(چند لحظه بعد)

بدری — حالا که خواب را از سرم پراندی، بگو بینم، وقتی این یارو بهت اینجوری گوشه زد، تو چی جوابش را دادی؟

نیک اختر — چی می خواستی جوابش بدهم؟

بدری — وقتی گفت «تو را هست» میخواستی بگویی بله، مرا هست، تا چشم حسود کورا زن برادرش هم، آن روزی، توی سلمانی به من گوشه زد که بعله، آدم هرچی خرج بچه‌هایش بکند، کم کرده، کاشکی ما هم داشتیم، مثل شما برای دخترمان عروسی دویست هزار دلاری می‌گرفتیم. بی رودروایی جوابش را دادم. گفتم انشاءالله باشیم، برای ففر جون عروسی سیصد هزار دلاری می‌گیریم.

نیک اختر — به! خدا پدرت را بیامرزد! این را نگفته، طوری دستشان دراز است که انگار ارث پدرشان را طلب دارند. همین زلزله پارسال یادت رفته با چه هو و جنجالی پانصد دلار روی دست من گذاشتند. این شب جمعه هم، می دانم چه مرگشان است. موضوع آن گروهبانی است که می‌خواهند پول جمع کنند قلبش را عمل بای پس کنند. بگو آخر، گروهبان ارتش به من چه؟ من بابام ارتشی بوده، ننهام ارتشی بوده؟... چرا این تیمسارها خرجش رانده‌اند؟ چرا اعلیحضرت خرج عملش را ندهند؟ تازه گروهبان بای پس نکند، دنیا آخر می‌شود؟ اصلاً گروهبان پنجاه شصت سال عمر کرده، ولش کنند به امید خدا.

بدری — وای، خدا مرگم بده! این حرفها را نزن یک بلایی سر بچه‌هایم می‌آید! نذر سلامتی بچه‌ها، یک چیزی بگذار توی دستشان.

نیک اختر — مگر من ضامن بهشت و دوزخ مردمم؟ اصلاً به قول خود این آقا، که می‌گوید: تو را هست بط را ز توفان چه باک، می‌خواهم بدانم، بط مگر توی توفان، آن بظهای کج و کوله و مردنی را قلمدوش میکند می‌برد به ساحل؟

بدری — بینم! این شعر مگر همان نیست که تو کتاب کلاس چهارم پنجم می‌خواندیم و حفظ می‌کردیم که چنان قحطسالی شد اندر دمشق؟...

نیک اختر — چرا خودش است.

بدری — خوب، وقتی به آن بابا گفتند: تو را هست بط را ز توفان چه باک، فوری جوابش داد: من از بینوایی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد. تو مگر قاثوت تو دهنت بود، می‌خواستی تو هم جوابش را بدهی.

نیک اختر — من اگر اسم غم بینویان را می آوردم آن یکی دستش را هم دراز می کرد.

بدری — گیرم که این شعر چندان مناسب حال نیست. آن «بط» شاعر خیلی لاغر و پوست و استخوانی بوده. تو با ۹۷ کیلو وزن و ماشاءالله غیب و لپهای گل انداخته، با آن «بط» شاعر که «ازو مانده بر استخوان پوستی» خیلی جور نیستی!

نیک اختر — آن مال زمان سمدی بود که مردم از زور غصه زرد و لاغر می شدند. حالا فقط یرقانی‌ها و مسلولین زرد و لاغر می شوند. من از غصه مردم این همه درد و مرض دارم، حساب نیست؟... نه، وجداناً، این فشار خون مال چیه؟... این نفس تنگی مال چیه؟... این اسید اوریک و کلسترول بالا مال چیه؟... این کمر درد مال چیه؟... این آرتروز و استخوان درد مال چیه؟... غیر از اینست که مال غم و غصه مردم است؟ بدری — ورم پروستات را یادت رفت!

نیک اختر — والله، بالله، آن هم مال همین غم و غصه خوردن برای مردم است! ای خدا! ای امام!... این را آدم به کی بگوید که باور کند؟... راستی، آن سفره حضرت عباس چی شد؟

بدری — می خواستم شب جمعه بگذارم، می خورد به سفره خانم تیمسار، گذاشتم برای آن هفته بعد، که عید مولود هم هست. ثوابش بیشتر است.

نیک اختر — باز هم می گویم، این دفعه زن تیمسار و وکیل و وزیر موقوف‌ها! بدری — گفتمی، گفتم چشم. فقط آدمهای بی اسم و رسم و نماز خوان و روزه گیر را دعوت میکنم که یک سفر هم ایران رفته باشند.

نیک اختر — برای روضه هم، می خواهم آقای افتخارزاده را صدا کنم.

بدری — او، پس آقای موسوی خودمان چی می شود؟

نیک اختر — آقای موسوی یک دفعه دیگر! این آقای افتخارزاده با سفارتی‌ها رفت و آمد دارد. یک همچو موقمی که داریم برای خانه و باغ و املاک تهران اقدام می کنیم، خیلی حسن اثر دارد که به گوش سفارتی‌ها برسد.

بدری — بشرط این که سفره را مثل آن دفعه مردانه‌اش نکنید.

نیک اختر — مردانه هم آن اتاق پهلویی می گذاریم. می خواهم به آقای افتخارزاده بگویم دعای کمیل هم بخواند.

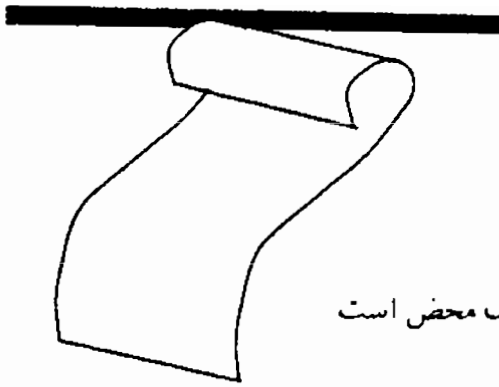
بدری — دعای کمیل سر سفره حضرت عباس؟ بحق چیزهای نشنیده!

نیک اختر — (با هیجان) می خواهم دعا بخوانم، می خواهم فریاد بزنم، می خواهم صدای من به عرش الهی برسد، بگوش حضرت برسد. می خواهم حضرت صدای

مظلومیت مرا بشنود، می خواهم داد من را از این بیسرفها بگیرد... می خواهم...  
 صدای ففر — هی، ددی! هوا ایز بیسرفها؟  
 بدری — (تشر) هی می گویم بواش حرف بزن، بچه می شنود!  
 صدای ففر — مامی! هوا ایز بیسرفها؟  
 بدری — هیچی دارلینگ! اینهایی که چیز می کنند که...  
 صدای ففر — آی نو، مامی! یومین آخوندا، یومین رفسنجانی!  
 بدری — نه، دارلینگ جون! نه، عزیزم! آقای رفسنجانی وری نایس، وری لاولی!  
 بیسرفها، اینهایی که توی بوسنی و هرزگوین مسلمانهای بیچاره را می کشند! هو کیل  
 مسلم پیل این بسنی اند هرزگوین!  
 فریاد ففر — هی! براو آغاسی!  
 نیک اختر — براو آفاکی؟  
 بدری — هیچی! همین مال تنیس بازی است... حالا دیگر بگیر بخواب!

برده

پاریس — آذر ۱۳۷۱



## نامه به کلیتون

هرگونه شباهت با افراد زنده یا مرده تصادف محض است

### صحنه اول

(اطاق خواب آقای نیک اختر و همسرش، بدری خانم، در تاریکی)

بدری - محمود! ... خوابی؟

نیک اختر - ...

بدری - محمود! محمود!

نیک اختر - چیه؟ باز چه خبر شده که نصف شبی بیدارم می کنی؟

بدری - تو که خواب نبودی.

نیک اختر - داشت چشمم گرم می شد. چرا نمی خوابی؟

بدری - از بس عصبانیم خوابم نمی برد.

نیک اختر - باز قضیه حرفهای عزت خانم؟

بدری - بعله، از حرفهای این زنیکه عصبانیم.

نیک اختر - دیگر فکرش را نکن تا صبح. وضع اعصاب من از تو خرابتر است. این

از گرفتاریهای اینجا. آن هم از خبر خوش تهران!

بدری - خبر خوش تهران؟!؟

نیک اختر - مگر نگفتم که با آن همه دوندگی، تازه رئیس دادگاه پیغام داده که برای

رفع مصادره اموال رشوه را پیش پیش، نقد می خواهد.

بدری - این هم لابد یک راهی دارد.

نیک اختر - چه راهی؟ هر چی التماسش کرده اند که اجازه بدهد چهارتا تکه از خانه

و ملک و کارخانه را بفروشیم، رشوه را تقدیم کنیم، زیر بار نرفته. جیرینگگی پول نقد

می خواهد تا حکم بدهد. تازه بعد از حکم بدو دنبال اجرای حکم.

بدری - حالا یک چیزی برایش بفرست، بلکه ...

نیک اختر - یعنی بنده باید دست کم یک میلیون دلار حواله کنم که نماینده محترم

اسلام ناب محمدی مال حلال خودم را تحویل بدهد. تازه کاشکی تحویل می داد. حکم

رفع مصادره تازه پیچ اول از هفت پیچ و خم دیگر است. یک وقتها خونم طوری جوش

می آید که می خواهم... اصلاً صحبتش را نکن بگذار بخواهم. حیف از آن همه خرجی که برای سفره حضرت عباس کردیم! برکت از سفره هم رفته!  
 بدری - تقصیر خودت است. می گفتم بگذار همان سفره همیشه را بیندازم، گفתי می خواهم مفصل باشد، سروصدا کند، بعدش هم شام باشد، آقای افتخارزاده را از آنور دنیا با هواپیما بیاوریم، می خواهم به گوش سفارتیها برسد، می خواهم حضرت شفاعت کند. نفهمیدی که این آقایان وساطت و شفاعت پیغمبر و امام را قبول ندارند. حق وساطت را خودشان باید بگیرند.

نیک اختر - خیلی خوب، تقصیر من. بیشتر از این کار را توی زخم نگردان! بگذار بخواییم. من از صبح تا حالا سگ دوزده ام، خسته ام. خرد و خمیرم.  
 بدری - من که الحمدالله خسته نیستم، خرد و خمیر نیستم، صبح تا حالا کاری نکرده ام!

نیک اختر - چرا! از صبح زحمت بزرگ دوزک کشیدی رفتی مهمانی.  
 بدری - می خواستم هفتاد سال سیاه مهمانی نروم. اصلاً از در که وارد شدیم فهمیدم که یک خبری هست، خانمهای هفت قدم آراسته، مهمانهای غریبه و پیشخدمت و دنگ و فنگ و سر پیشخدمت رستوران «شه پی بر» را که دیدم فهمیدم دوره زنانه معمولی نیست، که یک مقصودی دارد!

نیک اختر - غذا از شه پی بر آورده بودند؟  
 بدری - نه پس، عزت خانم با طبق طبق افاده، آستینش را بالا زده بود توی آشپزخانه برای بیست سی نفر غذای فرانسوی درست کرده بود!!  
 نیک اختر - لابد کلی خرج روی دست دکتر گذاشته! دکتر که اهل اینجور گشادبازیها نبود، چطور...

بدری - بابت اینجور گنده گوزیهای خودش و زنش خرج می کند.  
 نیک اختر - خوب، البته، آن پولها باید یک جوری خرج بشود!  
 بدری - تو طفلکی که هیچ پول نداری! بمیرم برای آن شکم گشنه ات!  
 نیک اختر - باز شروع کردی نصف شبی! اصلاً شیطان را لعنت کن، بخواب تا صبح صحبتش را بکنیم.

بدری - آخر مگر خوابم می برد با این عصبانیت. یادم که می آید می خواهم از حرص یقه ام را پاره کنم. زینکه، چپ می رفت و راست می رفت، با هزار جور غمزه و اطوار، تعریف می کرد که کلینتون، در جواب تبریک دکتر نوشته (نقلید در می آورد):  
 «دکتر عزیزم، من و هیلاری از نامه محبت آمیز شما و یور چارمنینگ و ایف فوق العاده



منتشکریم» آخر فکرش را بکن! عزت خانم، که تا حالا چهار پنج دفعه چین و چروکهایش را لیفتینگ کرده، شده یور چارمینگ وایف! نیک اختر — یعنی چی، یور چارمینگ وایف؟

بدری — یعنی خانم خوشگل شما. شکر خدا که نمردیم و دیدیم که عزت کچل شد چارمینگ وایف!

نیک اختر — حالا، عزت خانم چین و چروک صاف کرده، یا ریش و سیل دارد، با آن خرمن زلف، کچل هم شد؟!

بدری — خوبه، خوبه، لازم نیست دیگر تو وکیل مدافع آن گیسو گلابتون بشوی! اگر آن «پوستیش» را از سرش بردارد، مغز کله برآتش از یک فرسخی پیداست.

نیک اختر — خیلی خوب، حالا بگذار بخواهم، فردا یک فکری برای کچلی مغز سر عزت خانم می کنیم.

بدری — بله، بخور و بخواب کارته، خدا نگهدارته! آقا خوابیده اند، مردم هزار جور کار می کنند. چند دفعه بهت گفتم تو هم یک کاغذ تبریک به کلینتون بنویس! می خواهم بدانم تو چی از این دکتر کم داری؟

نیک اختر — آخر، دکتر گاهی یک اعلامیه بیرون داده، من که ...

بدری — تو چرا اعلامیه ندادی؟ برای این که باید مثل او، خرج چاپش را به روزنامه می دادی، گفتم اسراف حرام است. اینجور جاها مسلمان می شوی! نیک اختر — برای پولش نبود، فایده ای نداشت.

بدری — فایده اش همین که حالا، این آقا از طرف «کلیه ایرانیان داخل و خارج» به کلینتون نامه می نویسد. چرا؟ برای این که چهار صباح وزیر بوده!

نیک اختر — آخر، آقای دکتر ماشاء الله، روی زیادی دارد. راستش را که بخواهیم، مردم سال ۵۷ علیه دکتر و آن وزیر و وکیل های قلابی مثل او، انقلاب کردند، آنوقت دودش توی چشم من و تو هم رفت. گیرم این وسط من گناهی نداشتم. من توی کار کسب و تجارت بودم.

بدری — مردم بعد از این همه سال، یادشان رفته که دکتر چکاره بوده تو چه کاره بودی. بردار چهار کلمه به کلینتون بنویس!

نیک اختر — بنویسم چی؟ کاغذ دکتر را که دیدی. اگر این همه که از فداکاری های خودش نوشته، از بدبختی مملکت و مردم بیچاره ایران نوشته بود ...

بدری — چرا حالیت نیست؟ درد، درد خودش است. وضعش مثل وضع ماست، تمام اموال و ملک و املاکش را مصادره کرده اند. این کاغذ مشکل گشایی است که نوشته. فردا، با همین آشناییها و بند و بستها، مثل آن جناب مهندس، اموال مصادره شده اش

را، که آخوندها خورده‌اند، می‌گذارند توی لیست اموال امریکایی، می‌برند دادگاه لاهه، تا یکشاهی آخرش را پس می‌گیرند. مگر مهندس با همین کلک‌ها، همه مال و منالش را پس نگرفت؟

نیک اختر - صبر کن ببینم!

بدری - چراغ را چرا روشن کردی؟ انگار الحمدلله، خواب از سرت پرید!

نیک اختر - مثل این که برای اولین دفعه یک حرف حسابی زدی!

بدری - حرفهای من همیشه حسابی است، اما کو گوش شنوا؟

نیک اختر - یعنی حالا فکر می‌کنی دیر نشده؟

بدری - چرا دیر؟ یارو تازه ۲۰ ژانویه راستی راستی رئیس جمهور شده. همین فردا که بنویسی سه روز دیگر جوابش می‌آید. شاید پرزیدنت کلینتون از تو و «چارمینگ وایف» تو هم تشکر کند.

نیک اختر - (در فکر) حالا چی باید نوشت؟ من که از نامه‌نگاری به رئیس جمهور امریکا سررشته ندارم.

بدری - مگر دکتر خیال می‌کنی خودش نوشته؟ همه این جور نامه‌ها را، آن آقا، آن روزنامه نویس ریش بزی، که آن شب منزل تیمسار دیدیم، برای اینها می‌نویسد.

نیک اختر - تو از کجا میدانی؟ اینجا که مثل تهران، فاطمه خانم بند انداز نداری، که خبرهای خانه مردم را برایت بیاورد!

بدری - خدا زنده نگهدارد مادام آرتوش سلمانی را!

نیک اختر - ولی فکر آن ریش بزی را نکن. چون با اینها جیک و بیک دارد، فوری خبرش را می‌گذارد کف دست تیمسار و دکتر و بقیه. آنوقت اگر کلینتون جواب ندهد یا دیر جواب بدهد...

بدری - چرا جواب ندهد؟ اینها هر کسی برایشان کاغذ بنویسد، صد تا منشی دارند، جواب می‌دهند. مگر دکتر چه کاره بوده که به نامه‌اش جواب داده؟ کاری کرده؟ مبارزه‌ای کرده؟ سوء قصدی بهش شده؟ غیر از دو تا اعلامیه چهار خطی...

نیک اختر - این آقای کلینتون آن وقتی به همه کاغذها جواب می‌داد که هنوز پایش به کاخ سفید نرسیده بود، حالا وضع فرق کرده. پس، بنظر من فعلاً تا جواب نیامده، بهتر است نامه نویسی ما به کلینتون محرمانه بماند. خودم ترتیب نامه را می‌دهم.

بدری - تو خودت؟

نیک اختر - بله، خودم، اتفاقاً یادم آمد، توی همین کتاب شاهنشاهی و نمی‌دانم چی چی، دیدم عریضه تبریک یکی از رجال به اعلیحضرت را چاپ کرده بودند، از روی آن می‌نویسم، یعنی همان جملات را با تغییراتی کپی میکنم.

بدری — آخر عریضه به اعلیحضرت که با نامه به رئیس جمهور یک جور نیست.  
 نیک اختر — جور کردنش با من، تو هم به انگلیسی ترجمه اش می کنی.  
 بدری — انگلیسی من که به درد نامه نویسی به رئیس جمهور نمی خورد.  
 نیک اختر — عجب! بیست سی سال هی به رخ ما کشیدی که لیسانس زبان انگلیسی هستی، حالا باید دنبال مترجم بگردیم؟ دیگر فکرش را نکن، بگیر بخواب، تا فردا ترتیب کار را بدهیم. شب بخیر.

## صحنه دوم

(روز بعد، نیک اختر و بدری در سالن غذاخوری — روی میز یک کتاب فارسی و یک دیکشنری فارسی-انگلیسی و مقداری کاغذ در برابر آنهاست.  
 نیک اختر — اتفاقاً نامه خیلی محترمانه و تر و تمیزی شده. حالا تو باید به انگلیسی ترجمه اش کنی.

بدری — والله من خیال نکنم از عهده ترجمه اش بر بیایم.  
 نیک اختر — این پسره را هم صدا کن کمک کند. این، که می گویی انگلیسی زبان مادری اش شده، لابد می تواند کمک کند.

بدری — (صدا می زند) ففر! ففر!

صدای ففر — یس مام.

بدری — یک دقیقه بیا اینجا!

ففر — (وارد می شود) چیه مامی؟ های، ددی!

بدری — دارلینگ جون، ددی یک نامه نوشته، تو باید کمک کنی ترجمه کنیم.

ففر — وات مینز «ترجمه»، مامی؟

بدری — ترجمه یعنی نامه را به فارسی نوشته، باید همان را به انگلیسی بنویسیم. یعنی ترانسلیشن.

نیک اختر — به به! چشم بنده روشن! یعنی ترجمه را هم نمی داند!... اصلاً نخواستم. پاشو گمشو برو بیرون. برو دنبال قرتی بازی های خودت!

بدری — حالا چرا به بچه می پری؟ خوب طفل معصوم چه می داند، باید بهش توضیح داد.

نیک اختر — یک سال هی چپ برو، راست برو، پول معلم و کتاب فارسی بده، اینهم آخرش! برو از جلوی چشم!

ففر — (در حال خروج) وات هپند، مامی؟ هی ایز کمپلتلی کری زی!

نیک اختر — چه غلطی کرد؟

بدری — هیچی، عذر خواهی کرد.

نیک اختر — از خیر این مترجم الممالک بگذر، خودت یک خرده حواست را جمع کن ترجمه اش کن! من اول همه نامه را می خوانم، اگر چیزی به نظرت رسید بگو. بدری — اگر عقلم برسد.

نیک اختر — عقل نمی خواهد. از توی همین کتاب «شاهنشاهی در شکوه تاریخ» در آوردم. از روی عریضه یکی از وزراء، که بمناسبت سالروز ۶ بهمن به اعلیحضرت نوشته ... (می خواند) پیشگاه مبارک عالیجناب حضرت آقای بیل کلینتون رئیس جمهور محبوب امریکا، جان نثار اجازه می خواهد، ضمن تقدیم تبریکات عیدانه خود به خاک پای ...

بدری — من چی شدم؟ همسر یادت رفته!

نیک اختر — (اصلاح می کند) ... ضمن تقدیم تبریکات عیدانه خود و همسرم به خاک پای مبارک ...

بدری — فکر نمی کنم اینجاها از این جور چیزها، مثل خاک پای مبارک، خوششان بیاید. اینجاها رسم نیست که ...

نیک اختر — ترس! یواش یواش خوششان می آید. مگر اعلیحضرت وقتی شاه شدند از این جور چیزها خوششان می آمد؟ وزراء و وکلا و تیمسارها، یواش یواش عادتشان دادند که خوششان بیاید (به خواندن ادامه میدهد) ... ضمن تقدیم تبریکات عیدانه خود و همسرم به خاک پای مبارک به مناسبت ریاست جمهوری آن عالیجناب، با نهایت توقیر معروض میدارد. کشور باستانی امریکا، بر اثر توطئه های خائنانه بیگانه پرستان و شیادی شخصی به نام جورج بوش، که با شعارهای مردم فریب استقلال و آزادی و مبارزه با نفوذ اجنبی، به آستانه سقوط رسیده بود، بدنبال قیام ...

بدری — توی نامه به اعلیحضرت، که جورج بوش نبوده، این «شخصی بنام جورج بوش» را از کجا آوردی؟

نیک اختر — جای «شخصی بنام دکتر محمد مصدق» گذاشتم (ادامه می دهد) ... به آستانه سقوط رسیده بود، بدنبال قیام ملی ۲۸ نوامبر، تحت رهبری های داهیانه ...

بدری — این قیام ملی ۲۸ نوامبر هم لابد بدل قیام ملی ۲۸ مرداد است؟

نیک اختر — بله، ماه نوامبر که انتخاب شد، ما میخواهیم بگوییم یک قیام ملی بوده که مردم رفته اند بجای جورج بوش، به این آقا رای داده اند. حالا روزش اگر ۲۸ نبوده، توی روزنامه نگاه میکنیم درستش می کنیم (به خواندن ادامه می دهد) ... بدنبال قیام ملی ۲۸ نوامبر، تحت رهبری های داهیانه آن نابغه عظیم الشان، از خطر سقوط نجات یافته و کشور عزیز ما ...

بدری — کشور عزیز ما؟!؟

نیک اختر — (اصلاح می کند) .. کشور عزیز شما، یکباردیگر عظمت دیرین دوران... راستی، بدری، اینجا، جایش را خالی گذاشته‌ام. توی عریضه جناب وزیر نوشته کورش کبیر... تومی دانی کورش کبیر اینها کیه؟ بدری — به گمانم جورج واشنگتن باشد.

نیک اختر — (اصلاح می کند) ... کشور عزیز شما، یکبار دیگر عظمت دیرین دوران جورج واشنگتن را زندگی می کند و با گامهای آنچنان بلندی راه ترقی و تعالی را می پیماید که همانطور که آن رهبر بیگانه و خردمند اراده فرموده‌اند، ظرف دهه آینده از کشورهای صنعتی اروپای غربی پیشی گرفته و در ردیف کشور ژاپن قرار خواهد گرفت...

بدری — چی؟ در ردیف ژاپن؟!؟

نیک اختر — ژاپن را جای «امریکا» توی عریضه گذاشتم.

بدری — مگر خل شدی؟ آن تعارف مال مملکت ما بود. اینها خودشان از اروپا و ژاپن الان هم سر هستند! اینجا را درست کن یا اصلاً خط بزن!

نیک اختر — حق با تست (اصلاح می کند) ... ظرف دهه آینده، تمام کشورهای صنعتی را فرسنگها پشت سر خواهد گذاشت. جان نثار از طرف خود و کلیه کارکنان و کارمندان و وابستگان این وزارتخانه ...

بدری — این وزارتخانه؟

نیک اختر — باز حواسم پرت شده (اصلاح میکند) ... جان نثار از طرف خود و کلیه ایرانیان مقیم امریکا، انتخاب شایسته آن عالیجناب را به ملت شریف امریکا تبریک عرض نموده، بقای عزت و دوام شوکت ذات اقدس رئیس جمهوری را از درگاه قادر منان مسئلت می نماید.

بدری — تمام شد؟

نیک اختر — بله، البته یک تکه هم آخرش از خودم اضافه کردم. (می خواند) متمنی است مراتب جان نثاری چاکر و همسرم را به پیشگاه مبارک علیاحضرت هیلاری کلینتون و والاگهر چلسی کلینتون ابلاغ فرمایند.

بدری — علیاحضرت که مال اینها نیست.

نیک اختر — بیا، درستش می کنم، جایش می گذارم سرکار علیه. حالا، یاالله، ترجمه اش کن!

بدری — ایراد به دکتر، که به خودت هم وارد است. یک کلمه از بدبختی و بیچارگی مردم ایران نوشتی!

نیک اختر — آن را که دیگر خودش می فهمد. اگر مردم ایران بیچاره نبودند که من

بدبخت بیچاره الان، اینجا سرگردان نبودم و کاغذ تبریک نمی نوشتم! اینکه نوشتم از طرف کلیه ایرانیان، یعنی چی؟ یعنی کلیه ایرانیان منتظرند که برای آزادی مملکت ما یک قدمی بردارد. بیخودی ایراد بگیر! جای این حرفها، کاغذ و قلمت را بردار ترجمه کن! من می خوانم، تو ترجمه کن: «پیشگاه مبارک عالیجناب حضرت آقای بیل کلینتون رئیس جمهور محبوب امریکا...»

بدری — من از همان «پیشگاه» لنگ می مانم. نمیدانم پیشگاه به انگلیسی چه می شود.

نیک اختر — پس پنجاه دلار دادیم دیکشیونری واسه چی خریدیم؟! توی دیکشیونری نگاه کن!

بدری — (ورق می زند) اصلاً توی این، پیشگاه ندارد.

نیک اختر — چطور پیشگاه ندارد.

بدری — بیا خودت نگاه کن! پیشاهنگ — پیش افتاده — پیشاب — پیش بخاری — پیش پرداخت...

نیک اختر — این پیش پرداخت را یک جایی یادداشت کن، یک وقت به دردمان می خورد.

بدری — پیش بینی — پیشخدمت — پیشرفته — پیش فروش...

نیک اختر — این پیش فروش را هم یک جایی یادداشت کن!

بدری — می بینی که پیشگاه ندارد. تا پیشمرگ و پیش نماز هم رفتم، پیشگاه ندارد. نیک اختر — به! اینهم لیسانس انگلیسی! خانم جان، پیش را پیدا کن، گاه را هم

پیدا کن، سر هم می کنیم می شود پیشگاه! پیش به انگلیسی چه؟

بدری — بیفور.

نیک اختر — گاه چه؟

بدری — چرا حرف بیخود می زنی! می خواهی مسخره دست مردم بشوی؟

نیک اختر — حالا اصلاً پیشگاه هیچی، می نویسم حضور مبارک. حضور را که بلدی.

حضور چی شود؟

بدری — پرزنس.

نیک اختر — مبارک چه؟

بدری — (ورق می زند) هالی.

نیک اختر — خوب، حضور مبارک چی می شود؟

بدری — هالی پرزنس. اما هیچ خاطر جمع نیستم.

(زنگ تلفن)

نیک اختر — الو، بله، قربان داداش، چطوری؟ ... مرسی، همه خوبند. چه خبر؟ ... خوب، خوب، بعد؟ ... چقدر؟ ... پنج؟ ... که آنوقت؟ ... مال بالا هم؟ ... همان بزرگه؟ ... هفت؟ ... با آن یا بی آن؟ ... آره، آره، ... خیلی ممنون ... تصدقت، آنجا هوا چطور است؟ ... برف؟ ... نه اینجا بد نیست. قربان داداش.  
(گوشی را می گذارد)

نیک اختر — (خندان) برای آدم تنبل خدا می سازد! از ترجمه خلاص شدی!

بدری — کی بود؟ چی شد؟

نیک اختر — عباسقلی خان بود. به رمز و اشاره خبر خوش داد. به ریشه زده، با خود رئیس بنیاد مستضعفان قرار حق و حساب را گذاشته، که خودش از حکم تا اجرای حکم را ضمانت می کند. نقد هم، فعلاً تا اموالمان آزاد نشده، با همان هفت میلیون قانع است. نامه کلینتون را می گذاریم اگر حسابها مان صاف نشد، انشالله سال آینده، سالروز ورودش به کاخ سفید را بهش تبریک می گوئیم.

بدری — ببین، پس بیخود به سفره حضرت عباس شک کردی!

نیک اختر — من غلط می کنم شک کنم. قربان کرامتش. اما، تادیر نشده، همین امروز این دیکشونری را ببر پس یده، پولش را بگیر. اگر هم کتابفروشی گفت چرا؟ نشانش بده که ناقص است، کلمه پیشگاه را ندارد!

پاریس - بهمن ۷۱

## مکتب نادرسازی

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم  
با رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

مثل این که دوستان علم و جامعه به بنده — چون یک بار از یک کنسرت در پاریس گزارشی به مجله دادم — غیباً سمت و منصب گزارشگر و خبرنگار مجله در فرانسه را داده‌اند. زیرا شنیدم که با تعجب گفته بودند که چطور فلانی — یعنی بنده — از واقعه مهم انتشار یک روزنامه جدید در فرانسه گزارشی نداده است! منظورشان ظاهراً روزنامه ایرانشهر است که اولین شماره آن به مدیریت و سردبیری آقای شجاع الدین شفا منتشر شده است.

اگر اینطور است می‌خواهم به حضور محترمشان عرض کنم که چنین توقعی، نه حالا و نه هیچ‌وقت، از بنده نداشته باشند و استعفایم را از این سمت ناخواسته بپذیرند. چرا؟ برای این که:

اولاً: در یک شماره از روزنامه ایرانشهر که تا حالا منتشر شده، بنده مطلب تازه‌ای که قابل گزارش کردن باشد، ندیدم. از بیست صفحه روزنامه، مقاله‌ای با عنوان «سلطنت پس از چهارده سال...»، به قلم مدیر روزنامه، دوازده سیزده صفحه را اشغال کرده است، که در سراسر آن خاک به چشم رضا پهلوی پاشیده‌اند که چرا، با نادیده گرفتن شیوه تازان و خروشان نادری، راه و روش شاه سلطانحسین را پیش گرفته و، با پا گذاشتن در میدان نبرد، کشور را به «ایران گردنفرز و مقتدر نادری» بدل نمی‌کند.

جمع مشاوران و متصدیان دفتر سیاسی رضا پهلوی هم، بعنوان سران مافیا و «مکتب شاه سلطانحسین سازان»، مورد حمله شدید تزدیلی و ترهیبی قرار گرفته‌اند. بقیه مندرجات هم، از سرمقاله گرفته تا دو سه مقاله تاریخی، هر کدام به نحوی، به این مطلب اساسی نشریه مربوط می‌شوند. اما، در این «سلطنت پس از ۱۴ سال...» حرف و حدیث تازه‌ای نمی‌بینیم. جابجا، از نامه‌های سرگشاده سابقشان نقل کرده‌اند



که در آنها نیز مکرر، نادرشاه را به رخ شهزاده کشیده‌اند و عاقبت شهادتی از محمدرضا شاه، به نقل از خاطرات علم، آورده‌اند که دربارهٔ فرزندش، رضا پهلوی گفته است: «او پسر بسیار باهوشی است اما استعداد زیادی هم برای فرار از مسئولیت دارد» و در ختم کلام هم، از شهزاده خواسته‌اند که اگر حاضر به قبول مسئولیت نیست، مزاحم کار دیگران — که پیداست منظور خودشان است — نشود: «در صورتی که پادشاه آمادهٔ قبول مسئولیتی که از ایشان خواسته می‌شود نباشند، آیا لااقل دفتر سیاسی ایشان و مشاوران ویژه و شوراهاى جدید مشروطیت حاضر خواهند بود چوب لای چرخ دیگران نگذارند یا دست کم این چوب را به نام پادشاه نگذارند»

این، باضافه مقداری ملامت رضا پهلوی که چرا مکرر از راه و روش پادشاهی پدرش انتقاد کرده، لب کلام و خلاصه مطلب است.

بطور کلی، تمام حواس روزنامه متوجه بحث سلطنت بد و خوب نوع نادری یا سلطان‌حسینی است و وارد مسائل امروز ایران و رفسنجانی و خامنه‌ای و مشکلات حکومت آخوند — غیر از یک مقاله راجع به رشدی — نشده است.

اولاً را که عرض کردم، بجای خود، مشکل عمده در ثانیاً است، که اگر این روزنامه تراویدهٔ قلم مونتسکیو و روسو و توکویل هم بود، باز بملاحظهٔ مدیریت آقای شفا، از زیر بار گزارش کردنش فرار می‌کردم. مشکل، مسئله ترس است که مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد. بله، درست شنیده‌اید: بنده از آقای شجاع الدین شفا می‌ترسم. هیچ خجالت هم ندارد. ترس غریزهٔ هر موجود زنده‌ایست. هر کس هم بجای بنده باشد، مگر زهرهٔ شیر داشته باشد که نترسد. وقتی مشاوران ویژهٔ رضا پهلوی را، که هر کدام غولی از قدرت و صلابت و نفوذ هستند، اینطور مجاله می‌کنند، تکلیف بندهٔ ضعیف نحیف بی زور معلوم است. اگر فردا که زمام امور مملکت را در دست گرفتند، بنده را، برای فرو نشانیدن عطش انتقام، به میدان اعدام بردند تا به شیوهٔ شاپور ذوالاکتاف که می‌گویند از کتف اسیران عرب طناب رد کرد، یا به سیاق آقا محمد خان قاجار که چشمهای لطفعلی خان زند را بدست خود از حدقه بیرون آورد، به مجازات برسانند، چه کسی شفیی و ضامن بنده خواهد شد؟

حالا خطر آینده به جای خود، خطر آئی هم ترسناک است: در همین اولین شمارهٔ ایرانشهر، معاندین را تهدید وحشتناکی کرده‌اند. مرقوم میدانند که یک وکیل میرز دادگستری ایشان را راهنمایی کرده است که هر نسبتی به کسی می‌خواهند بدهند، اگر دلیل «محکمه پسندی» در اختیار ندارند، بنویسند: «آنطور که می‌گویند» یا «به ادعای مخالفان» تا گرفتار شکایت آن کس نشوند. و وعده داده‌اند که در شماره‌های آیندهٔ ایرانشهر از این شیوه استفاده خواهند کرد. حالا فکرش را

بفرمایید! روزنامه که کاملاً در اختیار خودشان است، مدیر و سردبیر هستند. اگر فردا در ایرانشهر مرقوم فرمودند: «آنطور که می گویند الف، ب، آشنا کلاهدار است» یا «به ادعای مخالفان به اتهام قتل تحت تعقیب است» بنده بیچاره بی پناه چه خاکی بسرم بریزم؟

شما آنطرف اقیانوس، دور از دسترس، نشسته اید و نمی دانید که ایشان بر سر یک آدم ضعیف بی زبان چه آورده اند. از درد مستی که ظالمانه بر دهن من بینوا کوبیده اند خبرندارید!

\* \*

اگر یادتان باشد، آقای شجاع الدین شفا در میتینگ پاریس، رساله‌ای بعنوان مانیفست جنبش سیاسی - فرهنگی شان با تیتراژ «فردایی ایرانی برای ایرانی ایرانی» توزیع کردند، که به دست بنده رسید.

بنده ناچیز که از خبر این جنبش‌رهای بخش به زعامت ایشان به هیجان آمده بودم، عریضه‌ای سراسر عزت و احترام بصورت سرگشاده، با عنوان «بزرگراه سرنوشت» تقدیم کردم. روزنامه نیمروز، چاپ لندن هم، مسلماً به سائقه احساسات وطن دوستی، این عریضه تبریک و تهنیت و مصلحت اندیشی بنده را، از علم و جامعه نقل کرد.

درست در همان ایامی که بنده منتظر - اگر نه صله‌ای - حداقل ابراز عنایت و

التفاتی از طرف ایشان بودم، ناگهان، چشمتان روز بد نبیند! دستخطی بعنوان جواب بنده به روزنامه فرستادند که اشک خونین مرا جاری کرد.

آنچه درباره بنده بیگناه دولتخواه در این دستخط مرقوم فرموده اند، تا آنجا که به خاطر خسته‌ام مانده، عبارتست از: «عقدہ‌ای»، «جیره خوار بیگانه»، «مسخرگی پیشه»، «مطربی آموخته»، «عنتری که لوطیش مرده»، که تازه - آن چیزی که مشت کذائی قصابان به قسمتی از بدن گوسفند ذبح شده را بیاد می آورد - از بنده بعنوان «دوست نازنین چهل ساله» خود یاد کرده اند. خداوند! دوست نازنین چهل ساله را که اینطور ذلیل می کنند و به خاک سیاه می نشانند، پس وامصیبتا و اقیامتاً اگر روی سخن با دشمن چهل ساله باشد!

این مجازات سخت چرا؟ من مرتکب چه جرم و جنایتی شده‌ام؟ شما را به خدا،

یکبار دیگر عریضه بنده را بخوانید و قضاوت کنید!

\* \*

در آن مانیفست پاریس، بنده دیدم که ایشان پس از انتقاد تند از تمام گروههای

اوپوزیسیون و راه و روش آنها و پیشنهاد یک راه جدید، به تجلیل و تکریم رژیم سلطنتی پرداخته‌اند و در عین این تجلیل بخلاف گذشته، اسمی از شهزاده رضا پهلوی نبرده و حتی اشاره‌ای به وجود او نکرده‌اند. در نتیجه مثل همه خوانندگان این مانیفست، استنباط کردم که پس از استقرار رژیم سلطنتی، خودشان داوطلب تاج و تخت ایران هستند.

با تایید بلاشرط این قیام میمون و تعظیم و تکریم و تجلیل از همت ایشان، به حکم احساسات تند دولتخواهی، جسارت کرده و ضمن یادآوری یک اشتباه تاکتیکی‌شان، با کمال حسن نیت و در نهایت خضوع و خشوع پیشنهاداتی را برای رفع و رجوع این اشتباه عنوان کردم که ملاحظه فرمودید.

برای این که بتوانید درباره این مجازات ناحق و ناروایی که در حق بنده روا داشته‌اند، قضاوت کنید، اشتباه تاکتیکی ایشان را باختصار یادآوری می‌کنم:

ضمن پیشنهاد ایجاد یک جنبش فرهنگی - سیاسی فراگیر، مرقوم فرموده بودند که ایران باید زنده بماند و اگر هم باید بمیرد، با مرگی شایسته سه هزار سال زندگی پر افتخار خود بمیرد نه با «مرگ حقیرانه بواسیریان»!

این تحقیر و تذلیل بواسیریان، آنهم از سوی یک رهبر فرهنگی - سیاسی که در راه پر خطر اعتلای میهن از دست رفته قدم گذاشته‌اند قابل قبول نبود. در نتیجه، دامن همت به کمر زد و به دلایل عدیده ثابت کردم که این ابراز خصومت نسبت به بواسیریان، یعنی مبتلایان به عارضه بواسیر، نه تنها یک بی انصافی و بیرحمی است، بلکه این حمله از طرفی، با توجه به سوابق بواسیری سلاطین، از عهد باستان تا به امروز، پشتوانه فرهنگی جنبش را کم بها خواهد کرد و از طرف دیگر با در نظر گرفتن درصد قابل توجه هموطنان مبتلا به بواسیر، موجب تفرقه و پریشانی صفوف جنبش خواهد شد. و برای جبران این اشتباه خطیر تاکتیکی، پیشنهاداتی در زمینه دلجویی از بواسیریان کردم.

این پیشنهادات، پاره‌ای مربوط به اقدامات فوری در مرحله جنبش و مبارزه و پاره‌ای راجع به اقداماتی بود که ایشان باید بعد از پیروزی جنبش و در دست گرفتن زمام امور مملکت و پیش از تاجگذاری انجام دهند. به دلیلی که ملاحظه خواهید کرد از وارد شدن دوباره در جزئیات این اقدامات خودداری می‌کنم.

حالا، من خام طمع خوش خیال را ببینید که فکر می‌کردم، ایشان علاوه بر دلجویی و استمالتی که بدنبال تذکر بنده، نسبت به بواسیریان خواهند کرد، به پاس این خدمتگزاری و دولتخواهی، بنده را مورد عنایت و الطاف خاصه قرار خواهند داد و بخصوص پس از تاجگذاری این حقیر را غرق خصب و نعمت خواهند کرد.

از شما چه پنهان، در فاصله آن مصلحت اندیشی و این عتاب و خطاب ناحق و ناسزا، در عالم رؤیا چه‌ها که نمی‌دیدم! در مراسم تاجگذاری در کاخ گلستان، خودم را در کسوت بزرگان با لباس تمام رسمی و یراق و حمایل و شمشیر می‌دیدم که تاج کیانی را به روی سینی طلا، با قدمهای شمرده همراه با موزیک «قداس تاجگذاری» موزار، بطرف اعلیحضرت شاه شجاع دوم می‌بردم. خودم که جای خود، در صف مدعوین شوهر همشیره را در سمت معاونت وزارت فرهنگ و هنر می‌دیدم. حتی در این فاصله، نیمی از قصیده‌ای را که قصد داشتم در مراسم تاجگذاری در پیشگاه ایشان و در حضور مهمانان خارجی، به جانشینی دکتر صورتگر، بخوانم ساخته بودم که برای نمونه، چند بیت آن را نقل می‌کنم.

سحرگرم زدم صبح بوی جان آمد	نوید کوکبه گل به گلستان آمد
بنفشه طره گیسو ز داغ لاله شکست	سخن به سوسن خاموش ده زبان آمد
به رغم نرگس بیمار و سنبل و نسرین	صبا به تهنیت زلف ضیمران آمد
ز باد فتنه سیه بود ملک جم ناگ	ندای فتح شهنشاه قهرمان آمد
چو تیغ قهر سلیمانی از نیام کشید	فغان و ناله زارکان کهکشان آمد
ز سایه علم شیر پیکرش نه عجب	که لرزه بر تن و اجزای آسمان آمد
ز بارگاه رفیعیش به باب فضل و هنر	نخست پایه او فرق فرقدان آمد
جهان و هرچه درو هست از پی تعظیم	به زیر سم سمند خدایگان آمد
دگر به دیو سپید و به سنج و ارزنگ	خبر برید که هان رستم زمان آمد

فکر می‌کردم که بعد از تاجگذاری اگر وزیر دربار و علم رژیم ایران ایرانی نمی‌شوم، لااقل معاون فرهنگی دربار ایشان خواهم بود و بعد از یک عمر یک لاقیایی، به نان و نوایی می‌رسم. برنامه ریخته بودم که، در این مقام، با جمع آوری اسناد تاریخی تازه، ثابت کنم که برگذاری جشن دو هزار و پانصدمین سال شاهنشاهی ایران در سال ۱۳۵۰، یک اشتباه بوده و به این ترتیب یک بار دیگر مراسم جشن مذکور را بوسیله اعلیحضرت شاه شجاع دوم برگزار می‌کنیم. به نطق ایشان بر مزار کورش کبیر — که فکر می‌کردم به قلم بنده خواهد بود — می‌اندیشیدم و عبارتها و ریزه کاریهای بعد از فریاد «کورش آسوده بخواب» را در ذهن پس و پیش می‌کردم.

در این خیال بودم که — به شیوه مرحوم نوبخت که در «شاهنامه نوبخت» نسب رضا شاه پهلوی را به ساسانیان رسانیده بود — نسب شاه شجاع دوم را، باستناد اسناد تاریخی، به هخامنشیان و شخص کورش کبیر برسانم.

در خواب و خیال می دیدم که از طرف ایشان به سمت سناتور انتخابی منصوب شده‌ام و در سالگرد تاجگذاری، پشت تریبون می روم و بعد از نطق مهیجی درباره رهبری داهیان و خدمات شگرف شاه شجاع کبیر، پیشنهاد می کنم که جلسه آینده سنا، برای تجلیل از فداکارهای رهبر عالیقدر کشور، در تپه نیایش منعقد شود. و در آن جلسه پرشور و پر احساسات نیایش، بر فراز تپه معروف نیایش — به سیاق مانیامانشکو، که در کنگره حزب کمونیست در بخارست پیشنهاد کرد که به چائوشسکو، رهبر رومانی، لقب «نابغه جبال کارپات» و «دانوب اندیشه» اعطا شود — بنده پیشنهاد می کنم که به اعلیحضرت شاه شجاع، لقب «نابغه سهند و سبلان» و «اروند رود اندیشه» تقدیم شود.

\*

حالا فکرش را بفرمایید که در بحبوحه این آرزوهای دور و دراز و خیالات رنگارنگ خدمتگزاری، یکباره به جای نقل و نبات، زهر هلاهل به کام آدم بریزند: عتر لوطی مرده و مسخرگی پیشه مطربی آموخته!... والله شیخ اجل حق داشت که می فرمود: «به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به خیالی مبدل شود و این به خوابی متغیر گردد»

آخر یعنی چه؟ آیا استنباط بنده غلط بوده است؟ نه. چون در اینصورت، ضمن این خنجر کشی و ضعیف کشی، با دوکلمه تکذیبش می کردند. وانگهی این چه بوالعجبی است؟ یک رهبر آنهم، یک رهبر فرهنگی - سیاسی مجرم را گردن میزند، اما این طور به باد ناسزا نمی گیرد!

نمی دانید چند بار دستخط پر سخط ایشان و عریضه ناقابل خودم را خوانده‌ام که کشف کنم کدام عرض بنده می تواند دشنام تلقی شود که دستخط فرموده‌اند فلانی به من «دشنام داده»، خدایا کدام دشنام؟

آیا جسارت پیشنهاد افزودن یک «یان» به اسم ایشان دشنام به حساب آمده است؟ نباید. بنده به فکر هیبت و ابهت نام سلسله بودم که «شفائیان» بشود تا چیزی از سلغریان و قراختایان و صفویان و غیره کم نداشته باشد. آیا این چیزی است که این چنین توفان خشم و غضبی را موجب شود؟ قابل قبول نیست.

آیا اشاره بنده به سن ایشان به صلاح و مصلحت نبوده است؟ خیال نکنم. زیرا خود ایشان بهتر میدانند که امروز سن هشتاد سالگی برای مردان سیاسی دیر نیست. مگر «کنراد آدناور» نبود که در عین سالخوردگی، تا ۸۷ سالگی زمام امور آلمان را در دست داشت و کشور جنگ زده و از هم پاشیده را دوباره به قدرت درجه اول اروپایی مبدل کرد؟ مضافاً به این که پادشاهان امروزی دیگر مثل امیر مبارزالدین مظفری،

مجرمین را به دست خود گردن نمی زنند که قدرت جسمانی بخواهد. برای این جور کارها جلاذ آزموده در اختیار دارند.

اما، عاقبت کشف کردم: هیچ تردیدی نیست که تمام خشم و غضب ایشان علیه بنده از عنوان کردن مسئله بواسیریان و حتی اسم بردن از این جماعت سرچشمه می گیرد. به کمال خوبی پیداست که خصومت و نفرت ایشان نسبت به بواسیریان، چیزی در حدود خصومت و نفرت آدولف هیتلر نسبت به یهودیان است که کسی حق نداشت اسم یک یهودی را در حضور او بر زبان بیاورد. حالا به چه علت؟ خصومت و نفرت همیشه علت و دلیل نمی خواهد. خدا پیامرزد عزیزالله خان آزدان را، که خیلی از ساکنین خیابان شاه، با آن قد بسیار بلند و سیل بسیار درشتش بیاد دارند. عزیزالله خان ظاهراً از گوجه فرنگی بدش می آمد، بحدی که اگر کسی جلوی او اسم گوجه فرنگی بر زبان می آورد، با باتوم دنبالش می کرد و یکبار یک روز تعطیل، یک فروشنده دوره گرد گوجه فرنگی را که حین عبور او، برای جلب مشتری صدا زده بود: گوجه فرنگی، کتک مفصلی زد و شب تا صبح در کلاتری زندانی کرد.

رهبر عالیقدر ما هم از بواسیریان بدشان می آید. چه می شود کرد؟ حق هر کسی است که از یکی خوشش بیاید و از دیگری بدش بیاید. یک چیزی را هم حالا می فهمم. در بررسی علل خشم ایشان، یک لحظه شکم برده بود که یادآوری کرده ام که نادرشاه در جلسه رفرا ندیم دموکراتیک دشت مغان، دو نفر از حاضرین را که حدس می زد ممکن است مخالفت کنند و اتفاق آراء را بهم بزنند، پیش از رای گیری طناب انداخته بود. حالا می فهمم که اشتباه می کردم. بقول این سید مصطفی خان ما، تمام تز سیاسی ایشان بر اساس پیروی از سیستم حکومتی جوشان و خروشان نادری قرار دارد که طناب انداختن نه تنها مجاز، که توصیه هم می شود. اما اگر نادرشاه در این طوفان خشم ایشان نقشی داشته، از باب پرده دری بنده نسبت به ابتلای او به بواسیر بوده است. نخیر هیچ شک و تردیدی نیست که ایشان از بواسیریان بدشان می آید.

ولی خوب که فکرش را می کنم و ته و توی ذهنم را می کاوم، می بینم من هم از بواسیریان چندان خوشم نمی آید. یعنی درستش را بخواهید هیچ خوشم نمی آید، که در واقع و نفس الامر، بدم می آید. نه اینکه تصور کنید این را برای خوش آیند ایشان می گویم، نه، انسان زنده متحول می شود. تحول هم لازم نیست به مرور و دهور حاصل شود. گاهی سریع است. خوب که فکر می کنم می بینم که بیشتر بدبختیهای مملکت زیر سر همین طایفه بواسیریان است:

کنفرانس گوادلوپ - سقوط شاهنشاهی دوهزار و پانصد ساله - روی کار آمدن

حکومت آخوندی و بدبختی های متعاقب آن بیشتر نتیجه توطئه این جماعت ملمون بواسیریان است.

در نتیجه، بنده با اقرار و اعتراف به کوتاه بینی خود و شهادت به ضمیر روشن و عاقبت اندیش رهبر عالیقدر ایران ایرانی، پیشنهادات زیر را، با خضوع و خشوع مجدد، بحضورشان تقدیم می کنم:

بلافاصله بعد از تاجگذاری یک برنامه جدی Ethnic Purification به شرح زیر به مرحله اجرا گذاشته شود.

- کلیه بواسیریان در سراسر کشور جمع آوری و در اردوگاههایی شبیه اردوگاههای آوشویتز و بوخنوالد زندانی شوند.

- برای تشخیص بواسیریان از نژاد سالم آریائی، به شیوه مأموران گشتاپو در کشورهای تحت اشغال - که افراد مشکوک به یهودی بودن را در خیابانها لخت کرده و در صورت مخنون بودن بازداشت می کردند- مأموران رسمی ساوامانی (ساوامای ایران ایرانی) مظنونین را در معابر متوقف و از لحاظ بواسیر مورد بازرسی قرار دهند.

- در اردوگاه های مذکور، با خوراندن فلفل و جوز هندی و سایر ادویه جات مضر، موجبات افزایش ناراحتی و درد بواسیریان فراهم شود.

- کلیه اموال و دارایی منقول و غیر منقول بواسیریان زندانی مصادره شود و برای ضبط این اموال و توزیع آن بین بزرگان قوم، بنیادی به سبک بنیاد مستضعفین ایجاد گردد.

- برای تصفیه قومی بی سر و صدا- به نحوی که موجب اعتراض سازمانهای حقوق بشر نشود، بواسیریان به عنوان قاچاقچی مواد مخدر، یک در میان لابلای قاچاقچیان مواد مخدر اعدام گردند.

- شبانه، در گروه های ۹ نفری بالای تپه اوین به مسلسل بسته شوند.  
- از صربستان، که در این زمینه تجربیات تازه ای دارد، چند کارشناس استخدام شوند.

- شیخ صادق خلخالی مورد عفو ملوکانه قرار گیرد و به سمت رئیس بخش تصفیه قومی در ساوامانی، منصوب گردد که دیگر بحث و گفتگوی بی گناه و با گناه و عفو و تخفیف و این جور حرفها پیش نیاید.

- گروه های تروریستی فارغ التحصیل کلاسهای قم، برای ترور بواسیریان پناهنده به کشورهای خارجی اعزام شوند.

- ضمناً، برای احتراز از کار غیر اصولی، می توان بواسیریان را باتهام توطئه و سوء قصد بمنظور برهم زدن اساس سلطنت مشروطه در دادگاه نظامی به دادستانی

تیمسار آزموده، باستناد ماده ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفر ارتش محاکمه و به اعدام محکوم کرد.

\*\*\*

ملاحظه می کنید که چطور دستی دستی آینده خودم را تیره و تار کرده‌ام. اگر ایشان از گناه جانبداری جاهلانه و بیمورد بنده از بواسیریان، نگذرنند، چاره‌ای ندارم جز این که بمحض پیروزی جنبش فرهنگی - سیاسی و بالا رفتن بیرق شاه شجاعی بر فراز ایران ایرانی، از یکی از کشورهای خارجی تقاضای پناهندگی سیاسی بکنم و تا آخر عمر با غم غریبی و غربت بسازم. به این احتمال و برای تسهیل اخذ پناهندگی، از هم اکنون دستخط عتاب آمیز ایشان را بوسیله مترجمین رسمی به چند زبان اروپایی ترجمه کرده‌ام.

اما، اما اگر با لطف شامل و طبع کریم، با توجه به تحول اخیرم، بر گناه بنده قلم عفو بکشند، چه خدمتها که نخواهم کرد! اولاً در مرحله جنبش: درست روبروی مکتب «شاه سلطانه حسین سازی» یک مکتب «نادر سازی» تحت نظارت فائقه خود ایشان بنیان می گذاریم و هر کس در هر مقام که نسبت به جنبش فرهنگی - سیاسی نغمه مخالف سر داده، اسمش را برای طناب انداختن بعدی یادداشت می کنیم. که البته اگر تعداد معاندین از حد متعارفی گذشت اسامی آنها را به کامپیوتر مرکزی جنبش می دهیم که متعاقباً به شیوه نادر شاه در کرمان، از کله آنها، لابلای کله‌های بواسیریان، مناره ده متری بنا کنیم.

ثانیاً در مرحله مجد و عظمت: روزی که بدست شهریار کامکار از مناره کله معاندین و بواسیریان در شهر کرمان پرده برداری می شود، بعهدة بنده ناچیز دولتخواه، که در سمت سناتور انتخابی کرمان، طی یک نطق شور انگیز پیشنهاد کنم که پیاس خدمت بزرگ تاریخی «شاه سلطانه حسین زدایی» یک لوحه سپاس به پیشگاه اعلیحضرت شاه شجاع کبیر تقدیم شود و به افتخار فرازنده عظیم الشان مکتب نادرشاهی، نام شهر کرمان به «شجاع شهر» مبدل گردد.

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت که من غلام مطیعم تو پادشاه مطیع

پاریس اسفند ۱۳۷۱



£ 5.00